

گفتار سوم

سقوط سرزمینهای درونی ایران

خوزستان

پیش از این دربارهٔ تصرف منطقهٔ بصره توسط عتبه ابن عَزوان مازنی و تجمع جماعتی از جهادگران در بصره سخن گفتیم، و دیدیم که هدفِ عمر از تجمع جهادگران در اینجا بستنِ راه رسیدنِ نیروهای امدادیِ ایران از راه خوزستان به جنوب عراق بود.

زمینِ بصره پشتِ دروازهٔ غربیِ خوزستان واقع شده بود و از توابع خوزستان بود. راه ارتباطی بصره با خوزستان یک پل بزرگی بود که بندرگاهِ اُبُلّه را به درون خوزستان وصل می‌کرد. در آن سوی این پلِ عظیم، اندکی دورتر، نیز شهرِ آباد و پرونیقِ بهمن‌اردشیر بود (که نامش تا امروز به صورتِ بهمنشیر در آبادان مانده است). دو پلِ دیگر که زمینِ واقع در دلتای دجله و فرات را به خوزستان وصل می‌کردند، چندین کیلومتر بالاتر از شمال بصره با فاصله‌های نه چندان دور از هم قرار داشتند. این دو پلِ ابرقباد و بزرگ‌شاپور در غرب دجله را با رُست قُباد در شرقِ دجله وصل می‌کردند. این پل‌های ساسانی چندان مستحکم ساخته شده بودند که تا چند صد سالِ دیگر دست‌نخورده و بی‌نیاز به تعمیر باقی بودند، و دهها مورد لشکرکشی بزرگ در دوره‌های مختلف بر روی آنها انجام شد. ایرانیانی که پل دزفول را دیده‌اند که تا امروز مورد استفاده است می‌دانند که پل‌های ساسانی در این منطقه چه اندازه محکم و استوار ساخته شده بودند.

عتبه ابن عَزوان در سالهای ۱۶ و ۱۷ هـ چند شیخونِ کوچک به روستاهای دورافتادهٔ نواحیِ غربیِ خوزستان در منطقهٔ میشان بُرد و هربار با غنایم و سبایا به بصره برگشت. از جمله دختران و پسرانی که از خانه‌های مردم روستاهای نوار غربیِ خوزستان بیرون کشیده با خود به بصره بردند و خُمس آنها را به مدینه فرستادند تا در میان اصحاب پیامبر تقسیم شود یکی پسری به نام فیروز بود که در مدینه سهمِ مردی از اصحاب پیامبر از خانوادهٔ انس ابن مالک (فرمان بر خانهٔ پیامبر) شد، و دیگر دختری که سهمِ اُمِّ سَلَمَه زین پیامبر شد. صاحب فیروز با زنی ازدواج کرد و فیروز را جزو مهریه به زنش داد، و زنش او را در راه رضای الله آزاد کرده مولای خویش کرد. ام سلمه نیز دختری که به او رسیده بود را دو سالی بعد آزاد کرده مولای خویش کرد. فیروز و این دختر - که شاید از یک روستا یا خویشاوند بودند - را اربابانشان

برای خشنودی الله به ازدواج یکدیگر درآوردند. این زن و شوهر در سال ۲۰ هـ دارای پسری شدند و نامش را حسن گذاشتند.^۱ این حسن ایرانی تبار در بند عرب در آینده حسن بصری شد که از اثرگذارترین نظریه پرداز و مکتب ساز در تاریخ اسلام است.^۲

هرمزان - که بالاتر در سخن از قادسیه و فتوحات درون عراق نامش را آوردیم - پیش از سقوط تیسپون به خوزستان برگشته بود. او برای آنکه خوزستان را از دستبرد جهادگران بصره در امان بدارد تا بتواند نیروهای لازم را برای دفاع از هویت ایرانی گردآوری کند، با عتبه ابن غزوان وارد مذاکره شد، و با او پیمان صلحی منعقد کرد که طبق آن مالیات چند روستای غرب خوزستان به عتبه واگذار می شد. این باجی بود که او به عتبه می پرداخت تا از دست اندازی به درون خوزستان خودداری ورزد. عتبه با این پیمان که به مثابه تسلیم نوار غربی خوزستان به عرب تلقی کرد، پس از آنکه از مردم این روستاها جزیه گرفت با اموالی که گردآوری کرده بود، به بصره برگشت. بنی العمی نیز با او به بصره رفتند، و هیچ عربی در خوزستان نماند.^۳

عتبه ابن غزوان در میان این رخدادها درگذشت، و عمر به مغیره ابن شعبه ثقفی که اخیراً با جمعی از جهادگران طایفه اش از قادسیه به بصره رفته بود فرمان نوشت که فرماندهی جهادگران را در دست گیرد (سال ۱۷ هـ). مغیره در ماههای آینده منطقه ابرقباد در همسایگی شمالی بصره (میان دو رود دجله و فرات) را به قصد تاراج خواربار برا مصرف جهادگرانش مورد شبیخونهای قرار داد، و اندکی بعد با گذشتن از پل ابله (که اینک عربها پل بصره نام داده بودند) به غرب خوزستان لشکر کشید. بلاذری این اقدام او را فتح مجدد این روستاها نامیده و یادآور شده که مردم میشان پیمانشان را نقض کرده بودند و مغیره بر سرشان لشکر کشیده آنها را به اطاعت کشاند.^۴

پس از آنکه مغیره از این لشکرکشی برگشت (اوائل سال ۱۸ هـ) موضوع زنای او پیش آمد و خبرش به عمر رسید و او را به مدینه طلبیده از فرماندهی جهادگران بصره برکنار کرد و او را به کوفه بازفرستاد. داستان زنای مغیره - این صحابی برجسته پیامبر - را چنین آورده اند:

مغیره با زنی به نام ام جمیل که زن یکی از جهادگران طایفه بنی هلال بود روابط نهانی داشت. شوهر این زن حجاج ابن عتیک نام داشت و از مردم طائف بود. سه برادر جوان از همشهریهای مغیره به نامهای نافع و زیاد و ابی بکره و یک دوستشان به نام شبل ابن معبد بجلی که کپرهاشان همسایه کپر مغیره بود از این موضوع بو بردند و در کمین نشستند تا او به خانه مورد نظر (که این نیز کپر بود) وارد شد. در حالی که مغیره و زن برهنه شده بودند و مغیره بر شکم زن خفته با او درآمیخته بود به آنان نگریستند تا بتوانند طبق حکم شرع برضد او گواهی

دهند. آنها موضوع را بی‌خبر مغیره برای عمر گزارش فرستادند. ابوموسا اشعری را عمر با ۱۹ تن از اصحاب پیامبر (از انصار) به بصره فرستاد، و به او فرمود که مغیره و گواهان را به مدینه فرستد؛ و به مغیره نوشت که «خبر بزرگی درباره‌ات شنیده‌ام؛ ابوموسا را به‌عنوان فرمانده می‌فرستم؛ کارهایت را به او واگذار و بشتاب».^۵

عمر در مدینه در حضور مغیره از شاهدانی که واقعه را به او گزارش فرستاده بودند یکی‌یکی جداگانه پرسش کرد. نافع گفت «من دیدم که مغیره بر شکم زن خفته بود و میل در او فرومی‌کرد؛ و دیدم که میل او همچون میل سرمه‌دان که در سرمه‌دان کنند و از آن برکشند فرومی‌رفت و بیرون می‌آمد». عمر گفت «چهاریکِ جانِ مغیره از بین رفت». شبل و ابی‌بکره نیز هرکدام جداگانه این گفته را برای عمر تکرار کردند؛ و عمر پس از گواهیِ سومی گفت «سه‌چهارمِ جانِ مغیره از بین رفت». چون نوبت به «زیاد» رسید و او از در وارد شد، عمر تا او را دید گفت «چهره‌ئی را می‌بینم که امیدوارم گواهِش سبب نشود که یکی از یاران پیامبر سنگسار و بدنام گردد. بگو ببینم تو چه دیدی؟! «زیاد که جوانی تیزهوش بود منظور عمر را درک کرد، و گفت «من گواهی می‌دهم که منظر قبیحی دیدم و نفس‌های تندى شنیدم ولی میل را ندیدم که به داخل سرمه‌دان فرورود و از آن بیرون آید». با این جمله مبهم زیاد، که گفت ندیده است که میل در سرمه‌دان برود و از آن خارج شود ولی هردو را برهنه دیده و حتی صدای نفس‌های شهوت‌آلودشان را شنیده است، شرط اصلی گواهی زنا تحقق نیافت و مغیره از کیفر رست. مغیره پس از آن شمشیرش را برکشید تا به ابی‌بکره و دو جوان دیگر بزند. عمر به مغیره بانگ زد که «برجای خود! ای یک‌چشم لوچ!» مغیره گفت «یا امیرالمؤمنین! داد مرا از این کنیززادگان بگیر». عمر بر سرش داد کشید که «خفه شو! اگر گواهی کامل شده بود با همین سنگها سنگسارت می‌کردم». با این حال، برای آنکه مغیره تبرئه شود عمر فرمود تا شبل و ابی‌بکره و نافع را به اتهام قذف (گواهی دروغ زناکاری به قصد بی‌آبرو کردن یک مسلمان) تازیانه بزنند. ابی‌بکره زیر تازیانه فریاد می‌زد که «أَشْهَدُ أَنَّ الْمَغِيرَةَ زَانٌ» (من گواه‌ام که مغیره زناکار است). در دنبال گزارش می‌خوانیم که ابی‌بکره پس از آن به‌خاطر اینکه برادرش «زیاد» تَعَمُّدًا از دادن شهادت بر زناکاری مغیره خودداری کرده بود سوگند خورد که هیچ‌گاه با زیاد حرف نزنند؛ و سالهای درازی با او قطع رابطه کرد.^۶

مغیره پس از آن به فرمان عمر به کوفه رفت تا زیر فرمان سعد ابی وقاص باشد. در اواخر سال ۱۸هـ که ابوموسا اشعری وارد بصره شد جماعات انبوهی از جهادگران قبایل گوناگون در بصره گرد آمده بودند. ابوموسا جهادگران را برداشت و از پل بصره گذشته وارد خوزستان

شد. هرمزان در شهر هرمزاردشیر بود (شهر اهواز کنونی جای هرمزاردشیر را گرفته است) و نیروهایش را در چندین نقطهٔ خوزستان مستقر کرده بود تا از پیشروی عربها در درون خوزستان جلوگیری کنند. ولی رسیدن اخبار سقوط تیسپون و فرار یزدگرد همهٔ ارتشیان درون ایران را شکسته دل کرده بود. دیگر مشکل هرمزان آن بود که نیروی کافی برای حمایت از خوزستان در اختیار نداشت؛ و دفاع غرب خوزستان اندک بود. به نوشتهٔ بلاذری «ابوموسا روستا پس از روستا و رودخانه پس از رودخانه می‌گشود و پیش می‌رفت، عجمها از برابرش می‌گریختند، و او بر این زمینها دست یافت» تا به روستای اهواز رسید (اهواز در آن زمان خوزی نشین بود). سپاهیان مدافع اهواز و مردم در برابر مهاجمان مقاومت کردند ولی شکست یافتند، اهواز به دست جهادگران افتاد، آنها مردم را کشتار کردند و غنایم و سبایای بسیار گرفتند، و از آنجا به روستای میان‌آذر (به عربی: مِناذِر) رفتند. مردم میان‌آذر نیز همچون مردم اهواز مقاومت کردند، و جهادگران با دادن چند کشته آنرا گشوده «مردان را کشتار و زن و بچه‌ها را سبی کردند». هدف بعدی روستای تیره‌رود (به عربی: نهر تیری) بود. تیره‌رود پس از پایداری جانانه تسخیر و تاراج شد، مردان کشتار و زنان و فرزندان مردم تیره‌رود سبی شدند.^۷

ابوموسا اشعری پس از آن در کنار روستای اهواز لشکرگاه زد و به زودی هرمزاردشیر را در محاصره گرفت. هرمزان که به سبب اندک بودن نیروهایش توان مقابله با عربها را در خود نمی‌دید به ابوموسا پیشنهاد صلح فرستاد. ابوموسا صلاح را در آن دید که تعهد باجگزاری از هرمزان بگیرد و تسخیر هرمزاردشیر را به وقت دیگری موکول کند. طبق قرارداد صلحی که میان هرمزان و ابوموسا اشعری منعقد شد، هرمزاردشیر و مهرگان کدک در دست هرمزان ماند، و نواحی غربی خوزستان که عربها گشوده بودند جزو متصرفات مدینه به‌شمار آمد.^۸

ابوموسا با غنایم و سبایا به بصره برگشت و گزارش فتوحات خوزستان را همراه سهم خمس مدینه برای عمر فرستاد. به زودی نامهٔ عمر به او رسید که هرمزاردشیر را از هرمزان بگیرد. عمر به سعد ابی‌وقاص نیز نامه نوشت که بخشی از جهادگران کوفه را به فرماندهی نعمان ابن مقرن برای مدد ابوموسا گسیل کند. هزاران تن از جهادگران کوفه که همه‌شان اسپ‌سوار بودند از راه بزرگ شاپور و رُست قباد وارد خوزستان شده به ابوموسا پیوستند. در لشکرکشی ابوموسا به هرمزاردشیر هرمزان شکست یافته به رام‌هرمز عقب‌نشینی کرد، و هرمزاردشیر به تصرف ابوموسا درآمد و تاراج شد. به دنبال آن، ابوموسا به رام‌هرمز لشکر کشید. باز هرمزان با ابوموسا وارد مذاکره شد، و مبالغ گزافی پرداخت، و طبق پیمان صلح مجددی رام‌هرمز و شوشتر و شوش و گوندشاپور (به عربی: جُندیسابور) در دست هرمزان ماند،

و هرمزاردشیر جزو متصرفات عرب شمرده شد. ولی این پیمان نیز دوام نیاورد، و ابوموسا به بهانه آنکه هرمزان عهدشکنی کرده و درصدد گردآوری نیرو است به زودی به رام‌هرمز لشکر کشید. هرمزان در رام‌هرمز نیز شکست یافت و به شوشتر عقب نشست. شوشتر مرکز حاکمیت هرمزان و بزرگترین و آبادترین شهر خوزستان بود. ابوموسا به شوشتر حمله برد. هرمزان به یاری مردم شهر پایداری ورزید. شوشتر را ابوموسا چندین ماه در محاصره گرفت و هشتاد حمله به آن برد. در پی هر حمله نیروهای تازه نفس از بصره و کوفه به او می‌پیوستند. عربها در این حمله‌ها تلفات بسیار سنگینی دادند، و دوتا از قهرمانانشان که عمر به آنها علاقه بسیار داشت (یکی مجزاه ابن ثور رئیس بنی بکر، و دیگری براء ابن مالک انصاری از مردم مدینه) به کشتن رفتند. ولی هر چه کشته می‌دادند سرسختی شان بیشتر می‌شد. عرب اهل عقب نشینی نبود؛ یا می‌بایست که پیروز می‌شد یا کشته می‌شد تا زودتر به بهشت برسد. سرانجام به راهنمایی یک شوشتری اسیر شده،^(*) صد مرد گزیده در تاریکی شب از نقبی که بر آب راه شهر بود وارد شهر شدند و نگهبانان دروازه را با دادن تلفاتی کشتند و دروازه را گشودند. جهادگران به درون شهر ریختند، مردم شهر جانانه به دفاع پرداختند، جنگهای شدید خیابانی در شهر به راه افتاد، تلفات جهادگران بسیار سنگین بود، ولی شهر به دستشان افتاد و هرمزان به درون دژ گریخته موضع گرفت. جهادگران در سراسر شهر به تخریب و تاراج و سبی گیری پرداختند. بلاذری نوشته که شوشتری‌ها برای آنکه زن و بچه‌هاشان به دست عرب نیفتد آنها را در چاه می‌انداختند و می‌کشتند. هر که چاره‌ئی داشت جان خود و زن و فرزندانش را نجات داده از شهر گریخت و گریزند. شهر پس از تاراج شدنش ویران شد، و ابوموسا دژ را محاصره کرد. هرمزان به او بانگ زد که من صد تیر در چله دارم و در تیراندازی چنان ماهرم که هیچ تیری از من به خطا نمی‌رود. اگر شما بخواهید که بر من دست یابید مجبورید که صد کشته بدهید. ولی صلاحتان در آنست که به من پیمان دهید که اگر هم اکنون خودم را به شما تسلیم کنم مرا زنده بگذارید و به نزد عمر ببرید تا او درباره من نظر بدهد. ابوموسا به او تعهد داد که اگر تسلیم شود به او آسیبی نخواهد رساند. هرمزان از دژ به زیر آمد، و او را گرفته دست و پایش را در زنجیر کردند. سبایای شوشتر بسیار و غنایم دهها میلیون درم بود. از چارپنجم غنایم شوشتر به هر سوار سه هزار درم و هر پیاده هزار درم رسید.^۹

(*) جهادگران یاد گرفته بودند که پیش از آنکه شهری را مورد حمله قرار دهند مردی از آن شهر را در فرصتی از جائی برابیند و نزد خود نگاه دارند و در زیر شکنجه و تشر و ارباب و تطمیع، اطلاعات کافی درباره شهر و آنچه را که می‌خواستند بدانند از آنها دریافت کنند.

تاریخ‌نگاران عرب در گزارش‌های فتوحات درباره تمدن سوزی و به‌آتش کشیدن شهرها چیزی ننوشته‌اند، ولی بوده‌اند جهادگرانی که ضمن یادآوری‌هاشان به مناسبت‌هایی چیزهایی از زبانشان درآمده است. درباره به‌آتش کشیدن شوشتر، از زبان یکی از جهادگران بصره می‌خوانیم که «من نخستین کس بودم که آتش در دروازه شوشتر زدم». ^{۱۰} و این نشان می‌دهد که هرزمان وقتی دید که شهر در آتش خواهد سوخت ناچار آماده برای تسلیم شدن و تسلیم کردن شهر شد.

به‌دنبال سقوط شوشتر شهر شوش مورد حمله قرار گرفت. شوش مهم‌ترین شهر صنعتی خوزستان بود، جمعیتش ترکیبی از مسیحیان خوزی‌تبار و مزدایسان ایرانی‌تبار بعلاوه جماعتی از یهودان بود. فرماندار شوش یکی از برادران هرزمان به‌نام شهریار بود. شوش از مراکز مهم صنعتی ایران بود و فرشها و پارچه‌های بافت شوش شهرت جهانی داشت.

مردم شوش در برابر عربها پایداری کردند، و چندین بار از شهر بیرون آمده «با مسلمین درگیر می‌شدند و هربار تلفاتی به آنها وارد آوردند». چون محاصره به‌طول انجامید خواربار شهر تمام شد و مردم در معرض هلاکت قرار گرفتند، و سران شهر از ابوموسا تقاضای مذاکره برای صلح و تسلیم شهر کردند. فرماندار شوش با ابوموسا وارد مذاکره شد، و یکی از شروط او با ابوموسا آن بود که به‌همه سران شهر - که هشتاد تن بودند - زنهار دهد. قرارداد صلح نوشته شد، و نام آن هشتاد تن نیز در قرارداد آورده شد، ولی فرماندار شوش نام خودش را نیاورد. پس از آن دروازه شهر گشوده شد و عربها وارد شهر شدند. از همه مردان شهر خواسته شد که خودشان را تسلیم کنند، و آنها چاره‌ئی جز این نداشتند. «ابوموسا به آن هشتاد تن زنهار داد ولی گردن خود فرماندار را زد، همه مردان شهر را کشت، اموال شهر را مصادره، و زن و بچه‌ها را سبی کرد». ^{۱۱}

گوندشاپور (جندی‌شاپور) که شهر فرهنگی و دانشگاهی بود پس از شوش مورد حمله یک لشکر عرب به‌فرماندهی مردی به‌نام ابوسبیره ابن ابورهم (از اصحاب پیامبر) قرار گرفت. مردم شهر پایداری کردند، ولی از بیرون آمدنشان برای رویارویی با عربها چیزی گفته نشده است؛ و این نشان می‌دهد که دیگر نیروئی برای نبرد با عربها در خوزستان نمانده بوده است. ضمن گزارش سقوط گوندشاپور، به‌یکی از خدعه‌های جنگی جهادگران اشاره رفته که بسیار مکارانه است؛ و نمونه‌ئی از نیرنگ‌هایی است که با مردم شهرها می‌کرده‌اند. نوشته‌اند که وقتی شهر در محاصره بود امان‌نامه‌ئی به‌درون شهر افکنده شد که به‌مردم شهر پیشنهاد می‌داد دروازه‌ها را بگشایند و تسلیم شده پرداختن جزیه را پذیرا شوند، و عربها تعهد می‌سپارند که

به‌جان و مال مردم شهر گزندی نخواهند رساند. سران شهر چون دیدند که مقاومت به تخریب و تاراج شهر خواهد انجامید، از شهر بیرون آمده گفتند: ما برای مذاکره آماده‌ایم. ابوسبره گفت: چه‌گونه؟ گفتند: شما برایمان امان‌نامه به‌درون شهر افکنده‌اید، و ما پذیرفته‌ایم و آماده‌ایم که برای پرداختن جزیه با شما مذاکره کنیم. ابوسبره گفت: ما چنین کاری نکرده‌ایم. گفتند: ما راست می‌گوئیم، و اکنون نیز برای پرداختن جزیه آماده‌ایم. ابوسبره گفت: کسی که امان‌نامه افکنده است یک غلام است. آنها گفتند: برای ما فرقی نمی‌کند که غلام باشد یا آزاده. شما به‌ما امان‌نامه داده‌اید و نباید که تعهدتان را نقض کنید. عربها اشتهای تاراج و سبی‌گیری داشتند و سران شهر در اندیشه نجات جان و مال مردم شهر بودند و برای آنکه غیرت عربها را تحریک کنند گفتند: ما شنیده بودیم که عربها مردمی وفادار به پیمان‌اند و میان برده و آزاده‌شان تفاوتی نمی‌گذارند؛ یکی از غلامان شما که از خود شما است برای ما امان‌نامه فرستاده است؛ و اگر قبول نکنید ما می‌اندیشیم که عربها اهل غدر و دروغ‌اند. در دنبال این تحریکهای روانی، برخی از عربها برسر غیرت آمدند و به ابوسبره پیشنهاد کردند که از عمر کسب تکلیف کند. بدون آنکه محاصره از شهر برداشته شود، ابوسبره موضوع را برای عمر نوشت. عمر پاسخ فرستاد که به پیمان‌تان وفادار بمانید؛ و اگر آنها آماده تسلیم شدن‌اند از آنها بپذیرید.^{۱۲} به این ترتیب گوندشاپور تنها شهر خوزستان بود که از تخریب و تاراج رهید.

تسلیمِ اَساورَه

آخرین مقاومت خوزستان در شهر خوزی نشین کلبانیه بود. چون گوندشاپور سقوط کرد گروهی در کلبانیه تجمع کردند و جمعی نیز از گوندشاپور گریخته به آنها پیوستند. بلاذری نوشته که «ربیع ابن زیاد را ابوموسا بر سرشان گسیل کرد، و او آنها را کشت و کلبانیه را گرفت». و افزوده که «اساوره زنه‌ار خواستند و ابوموسا به آنها زنه‌ار داد، و مسلمان شدند».^{۱۳} داستان تسلیم شدن این «اساوره» را با آب‌وتاب بسیار بازگفته‌اند؛ زیرا این نخستین بار است که دسته‌ئی از ایرانیان، به این شیوه تسلیم جهادگران می‌شوند. اساوره تلفظ عربی اسپوران است، و اسپوران اصطلاحی برای سواره‌نظام ارتش بوده است. نوشته‌اند که یزدگرد وقتی از شادفیروز گریخت پنج‌تن از اساوره به نامهای سیاه و شیرویه و خسرو و شهریار و افرودین را در یک جمع ۳۰۰ تنی از اساوره برای گردآوری نیرو به خوزستان گسیل کرد. اینها به خوزستان رفتند و به فرمان هرمان در کلبانیه مستقر شدند. در آن‌هنگام ابوموسا اشعری شوش را در محاصره داشت، و تا وقتی شوش به دست ابوموسا افتاد اساوره در کلبانیه

مستقر بودند و می‌دیدند که گروه پشتِ گروه برای امدادِ ابوموسا می‌رسد. چون ابوموسا به رامهرمز لشکر کشید اینها میانِ رامهرمز و شوشتر مستقر شدند. پس از سقوط رامهرمز و به‌دنبال آن شوشتر و اسیر شدنِ هرمزان، «سیاهِ اسواری» به همراهانش گفت «ما می‌گفتیم که این مردم شقاوت‌پیشه و آسایش‌نندیده بر این مملکت دست خواهند یافت و ستورانشان در ایوان استخر و جایگاه شاهانِ سرگین خواهند ریخت، و اسپانشان را به درختان کاخها خواهند بست. می‌بینید که آنها تا کنون چه پیروزی‌هایی به دست آورده‌اند؛ هیچ لشکری با آنها روبه‌رو نشده که درهم نشکسته باشند، و هیچ دژی در پیششان نبوده که نگشاده باشند. شما چه تصمیمی دارید؟» آنها گفتند «هر تصمیمی که تو بگیری». او شیرویه را در یک هیأت ده‌نفری به نزد ابوموسا فرستاده با او مذاکره کرد که ما آماده‌ایم تابع شما شویم به شرطی که اگر عربها با ما بجنگند از ما حمایت کنید، و به شرطی که هر جا دل خودمان بخواهد جاگیر شویم، و به شرطی که مستمری برایمان تعیین شود؛ و فرماندهِ عالیِ شما عهدنامه‌ئی را با این شرطها به ما بدهد. ابوموسا موضوع را برای عمر گزارش فرستاد، و عمر پاسخ نوشت که «هر درخواستی که دارند را اجابت کن». ابوموسا با آنها براساس شرطهایشان پیمان‌نامه نوشت، و از آنها تعهد گرفت که اگر اختلافی میان عربها بروز کند آنها در کنار هیچ طرفی قرار نگیرند. آنها ۱۰۶ تن بودند و همراه ابوموسا به بصره رفتند و در کنار بنی‌تمیم بصره جاگیر شدند.^{۱۴}

چنانکه می‌بینیم، پس از آنکه نیروی دفاعی خوزستان به کلی درهم شکسته شد، ۱۰۶ تن از زنده‌ماندگان ارتش در خوزستان تنها راه برای زنده ماندن را در آن دیدند که تسلیم شوند و بگویند مسلمان‌ایم؛ سپس در بصره جاگیر شدند. در آینده که بصره تبدیل به شهرِ بزرگی شد اساوره برجسته‌ترین شهروندانِ بصره بودند. در میان اینها شیرویه اسواری در تاریخ بصره شهرتِ بسیار دارد. ولی اگر او نمونهٔ بقیهٔ اساوره باشد که گفته شده مسلمان شدند، شیرویه تا سی و چند سال دیگر که زنده بود از مسلمان بودنش خبری نبود، و نام ایرانیِ خویش را برای همیشه حفظ کرد و از شخصیت‌های ایرانیِ بصره شد.^{۱۵} این‌گونه، خوزستان به‌دنبالِ بیش از سه سال تلاشهای پیگیر جهادگران به تسخیر نیروهای مدینه درآمده ضمیمهٔ بصره شد.

فرجامِ هرمزان

هرمزان را ابوموسا اشعری پس از تسخیر خوزستان به بصره برد، و طبق تعهدی که به او داده بود او را در کاروانی به ریاست آنس ابن مالک و احنف ابن قیس (اولی خادم پیامبر و

دومی رئیس بنی تمیم) به مدینه فرستاد. برای آنکه او را در مدینه به مردم نشان دهند تا اصحاب پیامبر بدانند که جهادگران در ایران چه شخصیت‌های شکوهمندی را از پا در می آورند و اسیر می‌کنند، رخت دیبای زرنگارش را بر تنش پوشاندند و تاج جواهرنشان او را - که گویا آذین نامیده می‌شد - بر سرش نهادند و او را با هیأتی باشکوه به مدینه وارد کردند. هرمان را در میان مردمی که برای دیدن او در کوچه‌های مدینه صف بسته بودند عبور داده به خانهٔ عمر بردند. عمر در خانه نبود، و به آنها گفتند که در مسجد است. آنان به مسجد رفتند ولی او را نیافتند. هرمان آنها را مسخره کرده گفت «پادشاهتان گم شده است». وقتی از مسجد بیرون می‌آمدند کودکانی که در کوچه بازی می‌کردند گفتند اگر دنبال عمر می‌گردید در فلان گوشهٔ مسجد خوابیده است. آنان هرمان را جلو انداخته به مسجد برگشتند. عمر را در گوشه‌ئی از مسجد بر روی زمین خاک‌آلوده خفته دیدند که عبایش را بر سر کشیده بود و تازیانه‌اش که در دست داشت در کنارش به چشم می‌خورد. چون دیدند که عمر در خواب است یکدیگر را به سکوت فراخواندند. هرمان چون دید که یکدیگر را به سکوت دعوت می‌کنند ولی از عمر خبری نیافت از مترجم پرسید که پس عمر کجا است و چرا مرا به اینجا آورده‌اید؟ گفتند: آنکه روی زمین خفته و عبا بر سر کشیده است امیرالمؤمنین عمر است. هرمان که تصویر یک حاکم سنتی از نوع حاکمان عرب حیره را در ذهنش تجسم کرده بود و انتظار داشت که عمر را دست‌کم در یک خانهٔ بزرگ و در رختی برازنده ببیند، گفت: پس پرده‌داران و نگهبانانش کجایند؟ گفتند: نه نگهبان دارد نه پرده‌دار نه دبیر نه دیوان و نه دار و دستگاه. زندگی او همین است که می‌بینی. (*) عمر با شنیدن آواز اینها بیدار شد. به عمر گفتند «این پادشاه خوزستان است و آورده‌ایمش تا با تو سخن بگوید». عمر گفت «هرمان است؟» گفتند «آری». چون چشم عمر به رخت و زیور هرمان افتاد، گفت «تا این چیزها را برتن دارد نباید

(*) این داستان را مولوی در مثنوی به طرز زیبایی آورده است. او به جای هرمان فرستادهٔ قیصر روم را مردی دانسته که برای ملاقات با عمر به مدینه رفت «زی عمر آمد قیصر یک رسول/ در مدینه از بیابان نغول. گفت: کو قصر خلیفه ای حشم/ تا که رخت خویش را آنجا کشم. قوم گفتندش عمر را قصر نیست/ مر عمر را قصر جان روشنی است»؛ و اگر می‌خواهی او را بیابی به نخلستان رو. مرد به نخلستان رفت و او را بر زمین خشک خفته دید، و با دیدن او وی را هیبتی گرفته گفت «من بسی شاهنشان را دیده‌ام/ پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام. از شهانم هیبت و ترسی نبود/ هیبت این مرد هوشم در ربود. بی سلاح این مرد خفته بر زمین/ من به هفت اندام لرزان! چیست این؟ هیبت حق است این از خلق نیست/ هیبت این مرد صاحب دلق نیست». مولوی که از شیفتگان عمر و علی است، نتیجه می‌گیرد که «هرکه ترسید از حق و تقوا گزید/ ترسد از وی جن و انس و هر که دید».

که با من همسخن شود». هر زمان را بردند و رخت و زیورهایش را از تنش بر گرفتند و جامه ساده عربی که دو تکه کرباسِ ندرخته بود را بر او پوشانده به نزد عمر برگرداندند. انس ابن مالک به عمر گفت «اللّٰه را سپاس که وعده اش را تحقق بخشیده، دینش را عزت داده، مخالفانش را سرشکسته کرده، زمین و دیار و اموالشان را به ما داده، زنان و فرزندانسان را در اختیار ما نهاده، و ما را بر آنها مسلط کرده است تا هر که را بخواهیم بکشیم و هر که را بخواهیم زنده بگذاریم». عمر با شنیدن این سخنان به گریه افتاد آنگاه به هر زمان گفت «خه، هر زمان! نتیجه نقض پیمان و فرجام اراده الله را دیدی؟» سخنان عمر را ترجمان برای هر زمان بازگفت. هر زمان گفت «پیشترها که خدا نه با ما و نه با شما بود ما بر شما پیروز می شدیم. لیکن اکنون خدا با شما است و بر ما پیروز شده اید». عمر گفت «آن وقتها شما یک دست و ما پراکنده بودیم. اکنون بگو چه عذری داری که برای نقض پیمانهای که می کردی بیاوری؟» هر زمان گفت «می ترسم که پیش از آنکه به تو پاسخ داده باشم مرا بکشی». عمر گفت «از آن مترس». هر زمان آب خواست. آب در پیاله سفالین چرکین برایش آوردند. هر زمان گفت «اگر از تشنگی بمیرم در چنین ظرفی نتوانم نوشید». عمر فرمود تا پیاله پاکیزه تری آوردند. هر زمان پیاله را بردست گرفت و در حالی که دستش را می لرزاند به عمر گفت «می ترسم پیش از آنکه این آب را نوشیده باشم مرا بکشی». عمر گفت «تا این آب را نوشیده ای با تو کاری ندارم». هر زمان آب را بر زمین ریخت و قدح را افکند. عمر گفت «به او آب بدهید؛ تشنه مکشیدش». هر زمان گفت «آب نمی خواهم. می خواستم به وسیله آن زنهار بگیرم که گرفتم». عمر گفت «تو را خواهم کشت». هر زمان گفت «تو به من زنهار داده ای». عمر گفت «دروغ می گوئی، من به تو زنهار نداده ام». انس ابن مالک به عمر گفت «راست می گوید». عمر گفت «چه می گوئی انس! من چه گونه به کسی زنهار بدهم که مردانی چون مجزاه و براء را کشته است؟ یا باید برای این گفته ات دلیل بیاوری یا تو را مجازات خواهم کرد». انس گفت «تو به او گفتی که تا سخن نگفته باشد و تا از آن آب ننوشیده باشد او را نخواهی کشت». کسان دیگر نیز به عمر گفتند که تو به او امان داده ای. عمر به هر زمان گفت «مرا فریفتی. خدعه در جنگ دارای احکامی است. واللّٰه که هر که مسلمان نیست نباید مرا بفریبد. واللّٰه که تا مسلمان نشده باشی به تو زنهار نخواهم داد». هر زمان چون دید که باید بین کشته شدن و مسلمانی یکی را برگزیند، پذیرفت که مسلمان باشد.^{۱۶}

هر زمان به عنوان مسلمان در مدینه اقامت اجباری یافت، پسر و دخترش نیز با او به مدینه آورده شده بودند. واقدی نوشته که عمر نام هر زمان را عرفطه نهاد، برایش دو هزار درم

مستمری تعیین کرد و او را با خود به حج بُرد.^{۱۷} هرمان در مدینه بود تا آنکه عمر را فیروز نهبانندی ترور کرد، و معلوم شد که هرمان برنامه‌ریز اصلی ترور عمر بوده است، و داستانی دارد.

داستان جُنْدِ شهبان‌شاه

در داستان آشفته‌ئی که مردی به نام ابومسعود کوفی در نیمه‌های سده سوم برای بلاذری گفته بوده می‌خوانیم که یک گروه چهار هزار نفری که «جُنْدِ شهبان‌شاه» نامیده می‌شدند در قادسیه همراه رستم بودند و در جنگ شرکت داشتند؛ سپس خود را تسلیم کردند به این شرط که هر جا که دلشان بخواهد جاگیر شوند و به آنها مستمری داده شود؛ و با زهره ابن حویه سعدی هم‌پیمان شدند و سعد آنها را در جایی که خودشان تعیین کردند نشانند و برای هر کدامشان هزار درم مستمری تعیین کرد؛ و کلانتری داشتند که «دیلیم» نامیده می‌شد. و هم ابومسعود گفت که از کسی شنیده‌ام که اینها در قزوین در برابر دیلمان مستقر بودند، و چون مسلمین در قزوین به آنها حمله کردند آنها تسلیم شدند بر همان شروطی که اساوره بصره تسلیم شده بودند، و به کوفه آورده شدند. و مدائنی گفته که خسرو پرویز چهار هزار مرد از دیلمستان آورده بود و خدمتکاران ویژه‌اش بودند، و پس از او نیز در همین منزلت بودند و با رستم در قادسیه شرکت کردند. چون رستم کشته شد و مجوسان شکست یافتند اینها گفتند «ما همچون اینان نیستیم و بی‌پناه‌ایم و نزد اینان منزلتی نداریم، و بهتر است که به‌دین اینها درآئیم تا در حمایت اینها باشیم». پس با مغیره ابن شعبه مذاکره کردند، و سعد ابی‌وقاص به آنها زنده داد، و مسلمان شدند و همراه سعد در فتح مدائن و جنگ جلولاء شرکت کردند، و در کوفه جاگیر شدند.^{۱۸}

این دو روایت بود از مسلمان شدن گروهی که «جند شهبان‌شاه» نامیده شدند. اما پرسش آن است که چهار هزار سپاهی که پس از جنگ قادسیه تسلیم عرب شده مسلمان شده بوده و همراه عربان جهاد کرده سپس در کوفه جاگیر شده‌اند در سالهای بعدی کجا بوده و چه وضعی داشته‌اند؟ حتماً دارای زن و بچه نیز بوده‌اند. اینها چه کسانی و از چه قومی بوده‌اند که می‌گفته‌اند ما در میان ایرانیان جایی نداریم و منفوریم و بهتر است که به عربها پیوسته مسلمان شویم تا بتوانیم در جایی اسکان یابیم و در حمایت عرب باشیم؟

این داستان بسیار ناشیانه ساخته شده است. در سالهای بعدی در کوفه نام و نشانی از کسی که روزگاری «جُنْدِ شهبان‌شاه» بوده سپس تسلیم عرب و مسلمان شده باشد در هیچ جا به‌دست داده نشده است. حتی یک تن که گفته شود روزگاری جند شهبان‌شاه بوده نیز در کوفه

دیده نشده است. برای توجیه اینکه پس چرا اثری از اینها در کوفه نیست، گفته شده که زیاد ابن سُمیّه وقتی حاکم کوفه و بصره شد بخشی از آنها را به شام و بخشی را به بصره فرستاد.^{۱۹} ولی نه در بصره خبری از چنین مردمی به دست داده شده است و نه در جایی از شام.

به طور قطع می توان گفت که این داستان آشفته به کلی ساختگی است و بسیار ناشیانه هم ساخته شده است. تا پیش از آنکه زیاد ابن سمیه حاکم کوفه شود هیچ خبری از یکی از چنین مردمی در کوفه نیست؛ و پس از آن نیز هیچ خبری در هیچ جا از یکی چنین مردمی داده نشده است. این داستان می بایست که در سده های بعدی ساخته شده باشد تا پاسخی برای ایرانیانی باشد که می گفته اند ما در جریات فتوحات اولیه تسلیم عرب نشدیم، و تا در توان داشتیم در برابر عربها پایداری ورزیدیم؛ و سازندگان این داستان پاسخ داده باشند که در همان اوائل هم جمعی از سپاهیان شاه شما به ما پیوسته مسلمان شدند زیرا دین ما را بهتر از دین خودشان می دیدند و ما را بر ایرانیان ترجیح می دادند. ابتدا گفته شده که اینها پس از جنگ قادسیه مسلمان شدند؛ و وقتی دیده اند که این را نمی شود توجیه کرد گفته شده که در فتح قزوین مسلمان شدند و به کوفه آمدند. فتح قزوین مربوط به دوران خلافت عثمان است.

نام و نشانی از هیچ ایرانی ئی که در جریان فتوحات عراق و خوزستان مسلمان شده با عرب همکاری کرده باشد در هیچ گزارشی نیامده است. در سراسر دوران فتوحات اولیه اگر بگردیم اثری از حتی یک تن با چنین پیشینه ئی نخواهیم یافت. اساوره که گفته شده ۱۰۶ تن از زنده ماندگان ارتش خوزستان بودند و در خوزستان تسلیم و مسلمان گشتند نیز مسلمان نشدند، زیرا نام ایرانی خود را برای همیشه حفظ کردند؛ و شیرویه اسواری کلانترشان بود که در آینده آموزگار سیاست به زیاد ابن سُمیّه و پسرش عبیدالله زیاد و از برجستگان بصره شد. زین بدی که ری را تسلیم کرد تا حاکمیتش را بگیرد مسلمان نشد. دینار و بهزادان و قباد و پادگوسپان که پیش از این درباره شان سخن گفتیم نیز مسلمان نشدند. یعنی از سال ۱۶ که فاجعه قادسیه رخ داد تا پایان سال ۲۳ که عمر از دنیا رفت هیچ ایرانی ئی مسلمان نشد مگر آن چند تنی که پس از شکست و اسارت به مدینه برده شدند، و به خاطر آنکه زنده بمانند گفتند که مسلمان ایم. در گزارش ترور عمر می خوانیم که اینها نیز مسلمان نشده نبودند. البته بچه هائی که از خانه ها بیرون کشیده شده به درون قبایل برده شده غلام و کنیز و مسلمان کرد شدند و عربها آنها را با خودشان می داشتند حسابشان جدا است. عربها آنها را از ایرانی بودن بیرون برده و نام ایرانی را نیز از آنها سلب کرده نام عربی بر آنها نهاده بودند تا هویت و ریشه و تباریشان برای همیشه فراموش گردد.

از آنجا که ایرانیان را مُسَلِّمین در آن زمان «اهل کتاب» نمی‌دانستند (زیرا نه یهود بودند و نه مسیحی و نه صابئی)، عمر بر آن شد که در عراق و خوزستان با ایرانیان همان معامله‌ئی کند که پیامبر با بت‌پرستان داشت؛ و تصمیم گرفت که ایرانیان را مجبور کند که به دین اسلام درآیند، و هر که مسلمان نشود را بکشد یا بفروشد. ولی به زودی متوجه شد که ایرانیان نه چنانکه او تصور می‌کرده چند قبیله متفرق بلکه ملت بزرگی‌اند که امکان مسلمان کردن یا برده کردنشان نیست. او که درباره اجرای فرمانِ الله برای تصمیم درباره ایرانیان متحیر بود با اصحاب پیامبر مشورت کرد که با آنها چه کند. عبدالرحمان عوف گفت که به گوش خودش از پیامبر شنیده که باید با مجوسان مثل «اهل کتاب» رفتار شود،^{۲۰} یعنی باید آنان را این گونه که هستند به حال خود وا گذاشت و از آنها باج و خراج گرفت.

نہاوند و ہمدان

در سال ۲۰ھ یزدگرد به اسپهان رفت، و فیروزان را با نیروهائی که از نواحی مختلف گرد آورده بود به نہاوند گسیل کرد. از جمله سپہدارانی که در اینجا همراه فیروزان بودند نامہای بہمن جادویہ، اَنوشک، و زردک در گزارشہا آمدہ است.^{۲۱} بہ عمر گزارش رسید کہ نیروی بزرگی از ایرانیان در نہاوند گرد آمدہ اند. عمر گفت «کاش میان ما و ایرانیان کوه آتش بود تا نہ دستِ آنہا بہ ما می‌رسید و نہ ما با آنہا کاری می‌داشتیم. برای مردم بصرہ خوزستان کہ دارند بس است، و برای مردم کوفہ عراق کہ دارند بس است».^{۲۲}

زمینہای عراق و خوزستان کہ عربہا تا کنون از ایران جدا کردہ بودند در آمدہای بسیار داشت. عمر در صدد نبود کہ لشکرہای دیگری بہ درون ایران بفرستد. ولی پیاپی از کوفہ بہ او گزارش می‌رسید و خطر ایرانیان را بزرگ جلوه می‌دادند و مشورت می‌فرستادند کہ اگر ایرانیانی کہ در نہاوند گرد آمدہ اند بہ درون عراق بیایند و در زمینہائی کہ مُسَلِّمین گشودہ اند با مُسَلِّمین روبہ رو شوند بر ہمت و تصمیمشان افزودہ خواهد شد؛ و بہتر است کہ پیش از آنکہ آنہا بہ درون عراق منتقل شدہ باشند مُسَلِّمین پیش دستی کردہ بہ محل استقرارشان در نہاوند لشکر بکشند تا ہرچہ ارادۃ اللہ است بشود.^{۲۳}

اگر یکبار دیگر بہ جریان رخدادہای سالہای ۱۵ تا ۲۰ھ بنگریم متوجہ خواهیم شد کہ تا کنون ہمہ پیروزی ہائی کہ در قادیسیہ و عراق و خوزستان نصیب عربہا شدہ بود بدون تصمیم و نقشۃ قبلی بود. ولی اکنون وضع متفاوتی پیش آمدہ بود، و عمر کہ در گزارش گزارفہ آمیزی شنیدہ بود کہ ۱۵۰ ہزار ایرانی در نہاوند گرد آمدہ اند، نمی‌خواست کہ خودش بہ تنہایی

مسئولیت صدور فرمان لشکرکشی به یک منطقه ناشناخته کوهستانی را صادر کند که فرجامش معلوم نبود. او در مسجد پیامبر - که در کنار خانه‌اش بود - تشکیل جلسه مشورتی داد، و از اصحاب پیامبر نظرخواهی کرد. او گفت در نظر دارد که به عراق برود و جهادگران را به جنگ ایرانیان گسیل کند و خودش ناظر بر جریان امور باشد. عثمان عَفَّان به او نظر داد که نیروهای مدینه را برداشته به کوفه برود و به جهادگران شام و بصره فرمان بفرستد که به او بپیوندند، و به نیروی همهٔ مُسَلِّمین با همهٔ مشرکین روبه‌رو شود. طلحه و عباس نیز با نظر عثمان موافقت نمودند؛ لیکن علی نظری داشت که موافق نیتِ قلبیِ عمر بود. علی برخاسته گفت:

یا امیرالمؤمنین! اگر تو از اینجا دور شوی عربها از همه‌سو بر خواهند خاست و رشته‌ها از هم گسسته خواهد شد، و کار به جایی خواهد رسید که خطری که در پشتِ سرت پدید خواهد آمد بیش از خطری است که در جلوت داری.^(*) پیروزی و ناکامی در این امر به انبوهی آدمها بستگی ندارد، زیرا این دینِ الله است و خودِ او آنرا با فرشتگانش تقویت کرده و به اینجا رسانده است که اکنون هست. ما از الله وعدهٔ پیروزی داریم و او وعده‌اش را به فرجام خواهد رساند و سپاه خودش را یآوری خواهد کرد. جایگاه تو در این امت همچون جایگاهِ رشته‌ئی است که دانه‌های مُهره را به هم پیوند می‌دهد؛ و اگر این رشته از هم بدرد دانه‌های مُهره از هم خواهد پاشید. اگر تو بروی و برایت حادثه‌ئی پیش آید دیگر هیچ‌گاه عربها این‌گونه در کنار هم جمع نخواهند شد. و آنگهی ایرانیان اگر چشمشان به تو بیفتد خواهند گفت که این سر و شالودهٔ عربها است، و آنگاه برای نابود کردنِ تو بر همتشان افزوده خواهد شد. عربها امروز گرچه اندک‌اند ولی اسلام به آنها فرادستی بخشیده است. تو همینجا بمان و به مردم کوفه بنویس تا یک‌سومشان در کوفه بمانند و دو سومشان گسیل شوند، و به مردم بصره بنویس تا با گسیل کردن یک‌سوم از نیروهایشان به مردم کوفه مدد برسانند.

عمر را مشورت علی خوش آمد و گفت «سخنِ درست همین است که تو گفتی. اگر من بروم عربها از همه‌سو برپا خواهند خاست و رشته‌ها گسسته خواهد شد؛ و ایرانیان اگر مرا ببینند بر همت و جرأتشان افزوده خواهد شد و خواهند گفت که شالودهٔ عربها این است و اگر او را برگنیم عربها را برگنده‌ایم». عمر آنگاه خطاب به اصحاب پیامبر گفت «به من نظر بدهید که

(*) معنای سخن علی آن است که قبایل که در درون عربستان مانده و به جهادگران نپیوسته بودند با اسلام سرِ سازگاری ندارند، و اگر خبر شوند که عمر از حجاز رفته است به امید دستیابی به ثروت‌هایی که در مدینه خفته است برای مدینه خطر آفرینی خواهند کرد.

این امر را به چه کسی بسپارم؟» گفتند «خودت نظرت بهتر است و اهل کوفه را بهتر از همگان می‌شناسی». گفت «من نعمان ابن مُقَرَّن را در نظر دارم». گفتند «او شایسته‌ترین مرد برای این امر است».^{۲۴}

نعمان ابن مُقَرَّن در آن هنگام با گروهی از جهادگران کوفه به دستور سعد ابی وقاص در کسکر (شهری تسخیر شده در جنوب عراق در استان ابرقباد) مستقر بود تا از حمله احتمالی ایرانیان از خوزستان به درون عراق جلوگیری کند؛ و اندکی پیش از این در نامه‌اش به عمر از سعد گله کرده بود که او را در این نقطه دور دست نشانده و مانع از آن شده است که جهاد کند. عمر به سعد نوشت که فرماندهی جهادگران برای لشکرکشی به نهاوند را به نعمان ابن مقرر بسپارد؛ و به نعمان نوشت که جهادگران کوفه را برداشته به نهاوند لشکر بکشد؛ و به سران قبایل کوفه نوشت که با نعمان همراه شوند. او به سران قبایل نوشت که چنانچه برای نعمان حادثه‌ئی پیش آید پس از او حُدَیْفَه ابن یمان فرمانده شود، و اگر برای حُدَیْفَه حادثه‌ئی پیش آید نُعَیم ابن مُقَرَّن فرمانده شود؛ و به چهار تن از سران قبایل جهادگر خوزستان نوشت که ایرانیان را در خوزستان مشغول بدارند تا نتوانند امداد برای نهاوند برسانند؛ و به ابوموسا اشعری نوشت که با جهادگران بصره به نعمان ابن مقرر پیوند. و به نعمان ابن مُقَرَّن نوشت که پیش از آنکه به نهاوند برسد خبرگیری را برای خبرگیری درباره منطقه کوهستانی منتهی به نهاوند گسیل کند تا به منطقه و کمین‌های احتمالی آگاهی درست و کافی به دست آورد.^{۲۵}

همه قهرمانان قادیسیه (از جمله ربعی ابن عامر تمیمی، اَشْعَث ابن قیس کندی، جریر ابن عبدالله بَجَلِی، قعقاع ابن عمرو تمیمی، عمرو معدی کرب زبیدی، قیس ابن مکشوح مرادی، طلحه ابن خُوَیْلِد اسدی، مجاشع ابن مسعود سُلَمی، مغیره ابن شعبه ثقفی) همراه نعمان ابن مقرر بودند (سال ۲۱ هجری).

سپاهیان ایرانی در کنار نهاوند در درون پارگین (خندق) بزرگی که کنده بودند لشکرگاه زده بودند. جهادگران چون به نزدیکی پارگین رسیدند و بارهاشان را فرو نهادند و چادرهاشان را برافراشتند ایرانیان از دور به تماشای اینها ایستاده بودند. نوشته‌اند که بامداد روز دیگر و روز پس از آن گروهی از ایرانیان از پارگین بیرون با عربها پیکار کردند. ولی در این دو روز گزارشی از تلفاتی از هیچ طرفی به دست داده نشده است. به نظر می‌رسد که ایرانیان دست به هیچ اقدامی نزده باشند، و با خود اندیشیده باشند که عربها را در این نقطه کوهستانی نگاه دارند تا خسته و فرسوده و گرسنه شوند و بازگردند. البته خود ایرانیان نیز در محاصره جهادگران بودند و نمی‌توانستند که از پارگینی که در پیرامونشان کشیده بودند بیرون آیند.

آنها میخسار بر سر راه منتهی به پارگین افشاندند بودند، و وقتی سوارانِ مسلمین به پارگین نزدیک شدند میخسارها به پای اسپانشان فرورفت، و مُسلمین دانستند که نزدیک شدن به پارگین در این وضعیت امکان‌پذیر نیست. دربارهٔ مدتی که این وضع ادامه داشته است همین‌قدر نوشته‌اند که محاصره چندان ادامه یافت که ارادهٔ الله بود؛ تا آنکه یک‌روز در میان جهادگران بگومگو افتاد، برخی را عقیده بر آن بود که باید برای گذشتن از پارگین حمله کنیم و هرچه بادا باد! و برخی را عقیده بر آن بود که باید چندان شکیبایی بورزیم تا ایرانیان خسته شوند و از پارگین بیرون آیند و با ما درگیر شوند. هرکدام از این دو نظر طرفداران و مخالفانی داشت. اما نظری که طلیحه اسدی داد مورد پذیرش نعمان ابن مقرن افتاد. طلیحه به نعمان گفت: ما باید کاری کنیم که آنها را از پارگین بیرون بکشیم؛ و بهترین راه آن است که یک دسته از سواران ما به کنار پارگین بروند و تیراندازی به آنها را آغاز کنند تا آنها نیز شروع به تیرباران کردنِ اینها کنند، و آنگاه اینها تظاهر به شکست کرده به سوی ما بگریزند، ما نیز تظاهر به آمادگی برای فرار کنیم، شاید این‌گونه آنها تطمیع شده از پارگین بیرون آیند و ما را دنبال کنند.

این نقشه کامیاب از کار درآمد. نعمان به همه فرموده بود که وقتی ایرانیان از پارگین بیرون آمده فراریان را دنبال کردند دیگران در اینجا واکنشی نشان ندهند تا ایرانیان در غفلت شوند. طبق این نقشه گروهی از سوارانِ مسلمان به پارگین حمله برده شروع به تیراندازی کردند؛ و ایرانیان به آنها پاسخ دادند. مُسلمین پس از ساعتی تیراندازی متقابل راه بازگشت و فرار در پیش گرفتند؛ در لشکرگاهِ مُسلمین تظاهر به آشفتگی و آمادگی برای فرار شد؛ گروهی از ایرانیان به تعقیب آنها و گروهی برای گردآوری میخسارها بیرون آمدند تا راه تعقیب عربها را صاف کنند. عربها بعدها به یاد می‌آوردند که شمار بسیاری از مُسلمین تیر خوردند، و برخی فریاد برآورده به نعمان گفتند که بیش از این نمی‌شود صبر کرد؛ و نعمان گفت: آرام باشید! باز هم باید صبر کنیم تا همه‌شان بیرون بیایند، و هرگاه من شروع به تکبیر گفتن کردم در تکبیر اول آماده شوید، در تکبیر دوم برخیزد، و در تکبیر سوم بتازید و آنها را دربر گیرید.

این‌گونه، مُسلمین سرِ ظهر که شد حملهٔ دسته‌جمعی را آغاز کردند. میخسارها برچیده شده بود، نبرد بسیار شدید بود، هزاران تن از دو طرف بر خاک و خون غلتیدند، نعمان ابن مقرن کشته شد، مغیره ابن شعبه و دو-سه مردِ دیگر جسدِ نعمان را نهان کردند تا کسی از کشته شدنش خبر نشود، و همچنان به پیکار ادامه دادند. هزاران عرب و از جمله نامدارانی همچون عمرو معدی‌کرب و طلیحه ابن خویلد کشته شدند، و عربها همچنان برای کشتن و کشته شدن

می‌جنگیدند. آنها واقعاً طبیعتِ درندگان داشتند. هرچه بیشتر کشته می‌دادند بر گرمی‌شان برای کارزار افزوده می‌شد. یکی از جهادگران بعدها به‌یاد می‌آورد که «انگار هیچ‌کس خیالِ بازگشت به‌خانه را نداشت، و انگار همه برای آن آمده بودند که یا کشته شوند یا پیروز. مصیبت بسیار بزرگی به‌مسلمین رسید. ما چندان پایداری ورزیدیم تا آنها شکست خوردند». و یکی دیگر به‌یاد می‌آورد که از انبوهیِ شمار کشتگان چندان خون بر زمین بالا آمده بود که سمِ اسپها در خون می‌لغزید و اسپها بر زمین می‌غلتیدند. شمار بسیاری از عربها و ایرانیان در لغزشِ اسپهاشان از پا درآورده شدند. نبرد تا پاسی از شب ادامه داشت. دربارهٔ شمار کشتگان ایرانی، مانند همهٔ نبردهاشان با ایرانیان، با اغراق گفته‌اند که صد هزار کشته دادند. بقایای ایرانیان به‌همراه فیروزان به‌سوی همدان گریختند. نعیم ابن مقرن که برادرش کشته شده بود با قعقاع ابن عمرو و گروهی از جهادگران به‌تعقیبِ فیروزان شتافتند. پیشینهٔ جهادگران به‌درون نهاوند سرازیر شدند تا غنایم و سبایا بگیرند. در نهاوند همان کردند که در دیگر شهرهای به‌زور گرفته شده کرده بودند. از غنایم نهاوند، پس از آنکه خُمس مدینه را جدا کردند، به‌هر سوارشش هزار درم و به‌هر پیاده سه هزار درم رسید.^{۲۶} طبری افزوده که مُسَلِمین هرچه مال در نهاوند و اطراف نهاوند بود را گردآوری کردند؛ یعنی پس از آنکه نهاوند تاراج شد جهادگران روزها مشغول تاراج کردنِ اموال و زن فرزندان مردم روستاهای اطراف بودند.

دربارهٔ فرجامِ فیروز و فراریانِ ایرانی، نوشته‌اند که یک کاروانِ خر و خَرَسپ که بارهای عسل داشتند در نقطه‌ئی کوهستانی سبب توقفشان شدند؛ در این حین نعیم ابن مقرن و قعقاع ابن عمرو به‌آنها رسیدند، و گفتند «اللّٰه دارای لشکریانی از عسل است». فیروزان از اسپ به‌زیر آمده با آنها درگیر شد تا همراهانش را بگیرانند. فیروزان کشته شد، ولی بقیه به‌همدان گریختند. عربها نتوانستند که به‌آنها برسند. کاروان عسل توسط عربها به‌غنیمت گرفته شد. افسری به‌نام خسرو شنوم در این‌هنگام در همدان بود. چون جهادگران همدان را محاصره کردند او با نعیم ابن مقرن مذاکره کرد مگر شهر و جان و مال مردم را از تخریب و کشتار و تاراج برهاند. طبری نوشته که جهادگران بر سراسر روستاهای اطرافِ همدان دست یافتند؛ مردم همدان چون چنان دیدند خواستار صلح شدند. خسرو شنوم با نعمان شرط کرد که باید به‌همهٔ مردم شهر از جمله فراریان زنهار داده شود، و به‌مال و جان هیچ‌کس تعرض نشود. نعمان نیز با نیروئی که همراه داشت در وضعی نبود که بتواند شهر را به‌جنگ بگیرد. لذا ضمن آنکه شرط خسرو شنوم را پذیرفت قرار بر این رفت که مردم همدان و دستبسی باجگزار عرب

شوند.^(*) هیربِدِ همدان نیز به نمایندگی از همهٔ مردم منطقه به نزد حُدَیْفَه ابنِ یَمان (فرمانده عالی جهادگران) رفته با او مذاکره کرد که با مردم کاری نداشته باشد و از آنها تعهد بگیرد که با جگزار عرب شوند. نوشته‌اند که هیربِد به حُدَیْفَه گفت: اگر به ما امان بدهی من گنجینهٔ یزدگرد را که نخویرگان به من تحویل داده بوده به تو خواهم داد. حُدَیْفَه پذیرفت و او گنجینه را که مجموعه‌ئی از جواهرات در درون دوتا سبد بود آورده به او تحویل داد؛ و حُدَیْفَه آن را همراه گزارش فتح نهند برای عمر فرستاد؛ ولی عمر آن را برای حُدَیْفَه باز فرستاد که «این حق جهادگرانی است که به دست آورده‌اند، و باید به خودشان برسد». حُدَیْفَه آن را در مسجد کوفه به مزایده نهاد، و یک بازرگان مخزومی برنده شد و آن را به دو میلیون درم خرید، سپس آن را به درون ایران برد و به چهار میلیون درم فروخت، و دو میلیون درم در این سودا سود کرد.^{۲۷}

کلانتران دوتا از بلوکهای منطقهٔ همدان - که نامهایشان را دینار و بهزادان نوشته‌اند - با شماری از بزرگان به نزد حُدَیْفَه رفتند تا عدم تعرض به آبادی‌های این دو بلوک را تضمین کنند و با جگزاری به عرب را بپذیرند. براساس توافقی که میان اینها و حُدَیْفَه رفت، این دو بلوک که نامهایشان ماه دینار و ماه بهزادان بود به آنها تحویل گردید. دو عهدنامهٔ مشابه را حُدَیْفَه برایشان نوشت که چنین بود:

این پیمانی است که حُدَیْفَه ابنِ یَمان به مردم ماه دینار می‌دهد. به آنها در جان و مال و زمینشان امان می‌دهد؛ مجبور به ترک دین نخواهند شد؛ از انجام مراسم دینی‌شان جلوگیری نخواهد شد؛ و مادام که همه ساله به کسی از مُسَلِمین که سرپرستشان باشد مردان بالغشان هر کدام به قدر توان خویش جزیه بپردازند، کسانی که از آبادی‌هایشان بگذرند را راهنمایی کنند (یعنی چنانکه سپاهیان عرب در حین عبور از اینجا از مردم بخواهند که برایشان جاسوسی کنند مردم فرمان‌بری نمایند)، جاده‌ها را ایمن بدارند، سپاهیان مسلمانی که از سرزمینشان می‌گذرند و در خانه‌هایشان فرود می‌آیند را یک‌روز و یک‌شب مهمان کنند، و هر خبری از آنها پرسیده شود را به درستی پاسخ دهند، از آنها حمایت خواهد شد. ولی اگر این پیمان را بگسلند و تغییر یابند ما در قبالتشان هیچ تعهدی نخواهیم داشت.^{۲۸}

ابوموسا اشعری با جهادگران بصره از همدان راهی دین‌ور شد. مردم دین‌ور یک روز

(*) دستی (دشت ویه) که روزگاری جایگاه اصلی قبایل ماد بود، در زمان ساسانی منطقهٔ وسیعی شامل بیش از سی روستای حاصلخیز بود و در میان ری و همدان واقع شده بود، نیمی از آن تابع ری و نیم دیگرش تابع همدان بود. چندین روستای شمالی آن نیز جزو منطقهٔ قزوین بود.

پایداری کردند، و ناچار تسلیم شدند. ابوموسا به مردم دین‌ور تعهد داد که به مال و جان کسی تعرض نشود، و از آنها تعهد گرفت که جزیه و خراج بپردازند. ابوموسا پس از آن به ماه سپیدان (به عربی: ماسبدان) لشکر کشید، و ماه سپیدان نیز که توان مقاومت چندانی نداشت تسلیم شده با جگرزاری را پذیرا شد.^{۲۹}

نبرد نهاوند نبرد فرجام‌ساز ارتش یزدگرد با عربها بود. از این‌پس دیگر برای یزدگرد هیچ نیروئی نمانده بود، و در فتوحات بعدی فقط خود مردم محلی در مناطق مختلف بودند که - چنانکه در صفحات بعدی خواهیم دید - سالها با عربها پیکار کردند. به‌همین سبب عربها به‌نبرد نهاوند فُتْحُ الْفُتُوحِ گفتند، یعنی پیروزی پیروزیها. عمر نیز پیش از آنکه تصمیم به اعزام لشکر به‌نهاوند بگیرد به مردم مدینه گفته بود که سرنوشت پیکارهای ما و ایرانیان در نهاوند تعیین خواهد شد (یَوْمٌ مَا بَعْدَهُ یَوْمٌ). روزهایی که جهادگران لشکرگاه ایرانیان را در محاصره داشتند عمر چندان دل‌نگران فرجام این لشکرکشی بود که گاه رفتارهایی از خودش بروز می‌داد که عادی نبود. یک‌روز روی منبر نشسته مشغول خطبه بود، و در میان خطبه ناگاه فریاد برآورد که «آهای ساریه! به‌کوه بزن! به‌کوه بزن!»^{۳۰} این ساریه ابن‌زینم از قبیلهٔ باهله و از فرماندهان جهادگران در نبرد نهاوند بود. عمر در آن ساعت به یک وضعیت روحی‌ئی دچار شده بود که انگار ساریه و همراهانش را در محاصرهٔ ایرانیان می‌دید، و به‌همین سبب با فریاد به‌او فرمود که به‌کمرکش کوه بگریزد و موضع بگیرد. بعدها که این‌داستان را کسانی در مدینه برای ساریه بازگفتند او گفت که آن‌روز و آن ساعت دشمن احاطه مان‌کرده بود که ناگاه بانگ عمر را شنیدم و به‌کوه زدیم و سالم ماندیم.^{۳۱} می‌توان پنداشت که این سخن آخری را از زبان ساریه ساخته‌اند تا فریاد ناخودآگاه عمر بر سر منبر را توجیه کنند.

نیز، دربارهٔ اهمیت سرنوشت‌ساز نبردهای نهاوند از نظر عمر، نوشته‌اند که تا روزی که گزارش پیروزی رسید عمر آرامش نداشت، و شبها از مدینه بیرون می‌رفت و چشم بر راه می‌داشت که چه خبری از نهاوند برایش برسد.^{۳۲} و نوشته‌اند که عمر یک حسابداری از مردم طائف را به‌نهاوند فرستاد و به‌او گفت «اگر الله به آنها پیروزی داد خُمس الله و پیامبر را بگیر و غنایم را در میانشان تقسیم کن. و اگر این لشکر از بین رفت به‌جائی برو و گم‌گور شو، که در چنان صورتی درون زمین بهتر از روی زمین است». از زبان همین مرد نوشته‌اند که پس از آنکه پیروزی را الله نصیب کرد و من غنیمتها را تقسیم کردم و سهم خُمس را برداشته به‌مدینه رفتم، عمر تا مرا دید گفت «چه خبرهایی داری؟» من نخواستم بگویم که چه نسبت از مسلمین کشته شده‌اند، و شمار کشتگان را اندک گفتم. عمر گفت «نعمان ابن‌مقرن چه شد؟» گفتم «او از

شهیدان بود». عمر با شنیدنِ خبر کشته شدنِ نعمان چندان متأثر شد که بلند گریست. من گفتم: یا امیرالمؤمنین! دیگر از نامداران که من بشناسم کسی کشته نشده است. عمر گفت «بیچاره مُسَلِّمِینِ ناشناخته که کشته شده‌اند همه‌شان را الله با نام و نشان می‌شناسد؛ اینکه عمر شناسدشان یا نشناسدشان برایشان چه فرقی می‌کند؟»^{۳۳}

نبرد بعدیِ ایرانیان و عربها در جایی از منطقهٔ دَسْتَبِی در شرق همدان بر سرِ جادهٔ ری بود. یک سپهدار خاندان اسفندیار به نام زین‌بُدی از ری با نیروئی به دستی گسیل شده بود تا جلو پیشروی عربها به سوی ری را بگیرد. گروه بزرگی از جهادگران را حُدَیْفَه به فرماندهی نُعیم ابن مقرن به دستی گسیل کرد. در نبرد سختی که در کنار روستای واجرود درگرفت، و نوشته‌اند که کمتر از نبرد نهاوند نبود، به‌رغم تلفات بزرگ عربها ایرانیان نیز تلفات بزرگی دادند، و پیروزی از آن عربها شد و زین‌بُدی با شکست به ری گریخت. طبری نوشته که نعیم ابن مقرن آبادیهای منطقه را تاراج و تخریب کرد.^{۳۴}

ری

ری و آذربایجان پس از سقوطِ دستی در معرض تهدید بودند. گرچه عراق و خوزستان و بخشی از غرب ایران در منطقهٔ همدان از دست رفته بود و بقیهٔ کشور در معرض تهدید بود، سپهداران خاندانهای رقیبِ سنتی همچنان با هم در ستیز قدرت بودند، هر سپهداری در هر منطقه‌ئی از کشور بود خودش را در آنجا شاه می‌نامید و درصدد گسترش قلمروش بود، و در نتیجه همه با رقابتها و درگیریهایشان یکدیگر و نیروی دفاعی کشور را فلج می‌کردند. یزدگرد پس از فاجعهٔ نهاوند دیگر نه شاهنشاه بلکه یکی از چندین مدعیانی بود که هرکدام در گوشه‌ئی از کشور ادعای پادشاهی داشت. بازخوانی این گزارشها که دیده را پرخون می‌کند نشانگر وضعیتِ کشور در آن موقعیتِ هلاکت‌آور است و تلاش برخی از سپهداران برای تشکیل سلطنت خودشان و تلاشهای متقابل رقیبان قدرت برای جلوگیری از قدرت‌گیری هیچ‌کدام از میانشان؛ و بی‌یار و یاور ماندن یزدگرد بی‌تدبیر و پروردهٔ حرم‌سرا که به‌جای ایستادن در برابر دشمن و قوت قلب دادن به مدافعان دین و میهن و دفاع از خاک و آب مقدسی که ایران نام داشت جواهراتِ سلطنتی و نوکران و کلفت‌هایش را برداشته شهر به شهر از برابر دشمن می‌گریخت. و نتیجهٔ همهٔ اینها متلاشی شدن ارتش او و ناتوانی آن در دفاع از هستی کشور و ملت در برابر دیوِ هستی‌براندازی که تنوره‌کشان به‌جلو می‌رفت و کشتارها و ویرانیها به‌بار می‌آورد.

وقتی یزدگرد از شادفیروز (حلوان) به‌ری گریخت آبان جادویه فرماندار ری بود. اما در این زمان (اواخر سال ۲۲هـ) از آبان جادویه خبری نیست، و دو سپهدار به نامهای سیاوخش از خاندان مهران و زین‌بدی از خاندان اسفندیار بر سرِ ری با هم در ستیزند؛^(*) سیاوخش در ری مستقر است و زین‌بدی که با شکست از عربها در دستی به‌ری برگشته است در تلاش است که ری را از دست سیاوخش بیرون بکشد.^{۳۵} این یک جنبه از فاجعه‌ئی است که رقابت سپهداران در این موقعیت خطرناک برای ایران و ایرانی ایجاد کرده بوده‌اند. هر سری می‌خواست که خودش شاه شود و رقیبش را از میدان به‌در کند. و عرب خواهان نابود کردن همه بود.

نعیم ابن مقرن پس از آنکه دستی و روستاهای اطراف را تاراج کرد به سوی ری به‌راه افتاد، سیاوخش و سپاه ری در دامنه کوهی - که آنرا کوه ری نامیده‌اند - لشکرگاه زد تا مانع رسیدن عربها به‌ری شود. دو لشکر در این نقطه روبه‌رو شدند. زین‌بدی که کینه‌اش به سیاوخش و جدان ملیش را کور کرده بود به‌نزدِ نعیم ابن مقرن رفت و با او مذاکره کرده پیمانی با او بست که ری را برای او بگیرد مشروط بر آنکه فرمانداری ری به‌وی تحویل شود. نعیم شرط او را پذیرفت و زین‌بدی در تاریکی شب از راهی که خود می‌شناخت با شماری از جهادگران که نعیم در اختیارش نهاد وارد شهر شد. طبق نقشه‌ئی که زین‌بدی با نعیم کشیده بودند، گروهی از جهادگران به‌نزدیکی دروازه شهر رفتند، و سپیده‌دمان که نبرد سیاوخش با عربها آغاز شد از درون و بیرون شهر بانگ تکبیر برخاست. شنیدن بانگ تکبیر در سپاهیان سیاوش شکست افکند. مهاجمان از درون و بیرون دروازه شهر را گشودند و جهادگران به‌درون شهر سرازیر شدند. مردم شهر جانانه در برابر مهاجمان ایستادند، ولی شکست یافتند. چون شهر به‌جنگ گرفته شده بود (عَنْوَه فَتَح شده بود) طبق قانون اسلام می‌بایست که اموال و مردمش تاراج می‌شدند. طبری نوشته که «نعیم ابن مقرن شهر ری را خراب کرد، و این شهر ری که اکنون هست توسط زین‌بدی در کنار شهر قدیمی ساخته شده است». و نوشته که غنایمی که در ری به‌دست جهادگران افتاد کمتر از غنایم مدائن (یعنی تیسپون) نبود. ری تاراج و تخریب شد، مردم بسیاری کشتار شدند و «نسل خاندان بهرام چوبین به‌علت کینه زین‌بدی ورافتاد». زین‌بدی با نعیم ابن مقرن پیمان دوستی بست و به‌یکی از کارگزاران مدینه تبدیل شد که موظف بود باج و خراج آبادیهای منطقه ری را جمع‌آوری کند و به‌کوفه بفرستد.

(*) سیاوخش پسر مهران و نواده بهرام چوبین بود. مهران پدر سیاوخش در نبرد نهاوند شرکت داشت و کشته گردید. سیاوخش هوادار یزدگرد، و زین‌بدی مخالف یزدگرد بود. دو خاندان مهران و اسپندیار از دیرباز بر سر فرماندهی ارتش و حاکمیت با یکدیگر رقابت داشتند.

باجی که بری مقرر شد در آغاز کار ۵۰۰ هزار درم در سال بود. در قرارداد نعیم ابن مقرن با زین‌بدی آمده بود که هیچ ایرانی‌ئی در قلمرو او نباید که به یک عرب توهین کند یا دشنام دهد؛ و اگر چنین امری اتفاق افتد ایرانی باید مجازات شود؛ و هر ایرانی که به یک عرب بزند باید اعدام شود.^{۳۶}

زین‌بدی دو پسر داشت به نامهای شهریار و فرخان؛ که دومی سپهبد طبرستان بود. در پی سقوط ری، مهست‌مغان مردان‌شاه - فرمان‌روا و مؤید دماوند - پیشنهاد باج‌گزاری به عربها فرستاد، و عربها که گرفتن مناطق کوهستانی دماوند را دشوار می‌دیدند از او تعهد گرفتند که سالانه ۲۰۰ هزار درم باج بپردازد؛ و به او تعهد دادند که هیچ عربی بدون اجازه او وارد منطقه دماوند نشود. در قرارداد مشابهی که با فرخان پسر زین‌بدی بر سر طبرستان (مازندران) منعقد شد او تعهد سپرد که سالانه ۵۰۰ هزار درم باج بپردازد؛ و به او تعهد سپرده شد که تا زمانی که به پیمانش وفادار باشد و باج مقرر را ادا کند عربان وارد قلمرو او نشوند و این ناحیه در دست او و افراد خاندانش بماند.^{۳۷} مهست‌مغان را نیز فرخان به زودی به بهانه از میان برداشت و گیلان و مازندران و دماوند و دیلمستان را یکدست کرد. این همان فرخان بزرگ است که دوده بعد یک لشکر بیست هزار مردی عرب را که برای تسخیر طبرستان گسیل شده بودند در گذرگاههای کوهستانی دماوند چنان کشتار کرد که یک‌تن نیز نتوانست زنده بیرون برو؛ و آنرا در جای خود خواهیم خواند؛ و دیگر اقداماتی که او و پسرش برای حفظ استقلال طبرستان انجام دادند را به مناسبت‌هایی خواهیم دید.

کاری که زین‌بدی کرد نخستین و آخرین نوع خود در جریان فتوحات عربان در ایران بود. تا پیش از آن چنین عملی از هیچ سپهداری در عراق و خوزستان و غرب کشور سر نزده بود، و در آینده که فتوحات عربان در ایران ادامه یافت در هیچ جای دیگر کشور تکرار نشد. اما در نتیجه اقدام زین‌بدی طبرستان برای مدتی بیش از دو سده بیرون از قلمرو عرب ماند، و تا سده سوم هجری تنها نقطه‌ئی از ایران بود که استقلال و دین خویش را در برابر مدینه و دمشق و بغداد حفظ کرد، و تلاشهای نیروهای اعزامی عرب برای تسخیر طبرستان را نقش بر آب ساخت، تا آنکه امارت خودمختار طاهری در ایران تشکیل شد و گیلان و مازندران را عبدالله طاهر گرفته شامل قلمرو خویش کرد. در آغاز سده چهارم هجری تلاش برای احیای شاهنشاهی ایران و برچیدن دستگاه عرب از کشور در همین طبرستان توسط اسپ‌آر (اسفار) و ماه‌یزدیار (مازیار) صورت گرفت که سرانجام به تشکیل سلطنت دیلمی انجامید.

اسپهان

زمانی که نعیم ابن مقرن به قصد ری به راه افتاد ابو موسا اشعری و عبدالله ابن ورقاء خزاعی به اسپهان گسیل شدند. از کوفه نیز یک لشکر امدادی برای آنها فرستاده شد. ابو موسا اشعری گومندان (بعدها قم) و کاشان و ساوه را بر سر راهش تاراج کرد و از مردمشان تعهد باجگزاری گرفت. شهرهائی که عبدالله ورقاء بر سر راهش تاراج کرد را ذکر نکرده‌اند. فرمانده عالی جهادگران را عبدالله ورقاء داشت که از جهادگران کوفه بود، و ابو موسا اشعری که با جهادگرانش از بصره آمده بود معاونت او را داشت.

یزدگرد سوم پیش از این اسپهان را رها کرده به پارس گریخته بود؛ و سببش را پائین تر در سخن از فرجام یزدگرد خواهیم دید. مرکز فرمانداری اسپهان بر کرانه زندرود قرار داشت و نامش گی بود (به عربی، جی). در سوی دیگر زندرود نیز شهرک یهودی نشین یهودیه قرار داشت. نام سپهبد اسپهان را پادگوسبان، و نام فرماندار اسپهان را استاندار نوشته‌اند، ولی هردو تاشان لقب‌اند و خیر از مقام رسمی آنها می‌دهند. سپاهیان اسپهان را یک افسر سالخورده کار دیده پارتی به نام شهروراز جادویه در یکی از روستاهای کنار اسپهان مستقر کرده بود، و آماده بود که در آنجا با عربها مقابله کند. درباره نبرد این نقطه به اختصار نوشته‌اند که «جنگ سختی در گرفت، شهروراز هم آورد طلبید و عبدالله ورقاء با او هم آورد شده او را کشت، و پس از آن اسپهانی‌ها با شکست به گی گریختند»، عربها آنها را دنبال کرده گی را در محاصره گرفتند، و چندین بار تلاش کردند که شهر را بگشایند ولی ناکام ماندند. سرانجام در یکی از روزها پادگوسبان به عبدالله ورقاء بانگ زد که «نه تو مردان مرا بکش و نه من مردان تو را می‌کشم. مردان من تیرشان به خطا نمی‌رود؛ ولی بیا تا من و تو با هم نبرد کنیم، اگر تو مرا کشتی مردان من دست از پیکار خواهند کشید، و اگر من تو را کشتم مردان تو محاصره را بردارند و به همان جایی برگردند که آمده‌اند». عبدالله ورقاء پذیرفت، و پادگوسبان بیرون آمد. دو پهلوان به نبرد پرداختند. پادگوسبان شمشیرش را بر کمر اسپ عبدالله زد و آنرا به دو نیم کرد به گونه‌ئی که «عبدالله وقتی بر زمین افتاد ایستاده بود». عبدالله دوباره سوار اسپ شد تا باز با پادگوسبان نبرد کند. پادگوسبان ضربتی در کنار سرین او بر پشت اسپ او زد و به او فهماند که این ضربت را می‌توانست بر کمر او فرود آورد و نیاورد. او به عبدالله گفت «من به قصد کشتن تو نیامده‌ام، بلکه تو را مردی بخرد می‌بینم و آمده‌ام تا با تو مذاکره کنم، و اگر با شروطی که دارم موافقت کنی شهر را به شما تحویل بدهم». عبدالله پذیرفت، و پیمان نامه‌ئی با او نوشت که طبق آن مردم اسپهان باج گزار عرب می‌شدند، و عربها به جان و مال مردم اسپهان

تعرض نمی کردند. یکی از شرطهای پادگوسبان آن بود که آن عده از بزرگان اسپهان که با این قرارداد مخالف باشند نیز نباید که مورد تعرض عربها واقع شوند، بلکه باید اجازه داشته باشند که در شهر بمانند یا به هر جا که میل خودشان باشد بروند. و از شروط عبدالله و رقاء که در پیمان نامه نوشته شد آن بود که هر که از مردم اسپهان به یک عرب دشنام بدهند باید مجازات شده تازیانه بخورد، و هر که با یک عرب بستیزد و در آویزد کیفرش اعدام است.^{۳۸}

همان گونه که پادگوسبان پیش بینی کرده بود، این قرارداد با مخالفت برخی از بزرگان اسپهان روبه رو شد، و سی تن از بزرگان که متوجه نبودند پادگوسبان به خاطر نجات جان و مال و ناموس مردم دست به این کار زده است، و عقیده داشتند که نباید به این عربان باج داد و با آنها از در صلح درآمد، خانواده هاشان را برداشته اسپهان را رها کرده به کرمان کوچیدند.^{۳۹}

آذربایجان

برای تسخیر آذربایجان دو لشکر در دو مسیر گسیل شدند. اسپندیار فرخزاد - برادر رستم - فرماندار آذربایجان بود؛ افسری به نام شهروراز در پادگان دربند قفقاز مستقر بود، و منطقه را در برابر دست اندازی جماعات ترک شمالی نگاه می داشت. اسپندیار در جنوب آذربایجان شکست یافته به اسارت درآمد، و برادرش بهرام فرخزاد پس از او در کنار اردبیل شکست یافته اسیر شد. اسپندیار به فرمانده جهادگران گفت که مرا زنده بگذار و با من پیمان اطاعت و باجگزاری ببند، که اگر جز این باشد گرچه مرا در جنگ شکست داده ای مردم آذربایجان به آن علت که منطقه شان کوهستانی است تسلیم تو نخواهند شد. فرمانده عربها پیشنهاد او را پذیرفت و بر اساس پیمان نامه ئی که با او نوشت قرار بر آن رفت که عربها به جان و مال مردم آذربایجان تعرض نکنند؛ و مردم آذربایجان باج مقرر شده را در آغاز هر سال بپردازند. شهروراز نیز پس از این رخدادها هیأتی را به نزد فرمانده جهادگران فرستاده نامه محبت آمیزی به او نوشت که «ما در اینجا از این سرزمین مرزی نگهبانی می کنیم، و دشمنان ما در آن سو نیرومندند؛ اکنون شما مالک این سرزمینها شده اید و من یکی از کارگزاران شمایم. شایسته است که از مردم این منطقه از آذربایجان مطالبه باج و خراج نکنید و آنها را با گرفتن اموالشان ناتوان نسازید؛ که اگر ناتوان شوند دشمن به این سرزمین طمع خواهد کرد و زیانش به شما خواهد رسید که مالک این سرزمین شده اید. فرمانی که برای شما می بریم را به حساب خراج و جزیه ما منظور کنید». فرمانده عربها این موضوع را به عمر نوشت؛ و عمر به او پاسخ فرستاد که امسال از آنها جزیه مگیرید.^{۴۰}

پیمان‌نامه‌ئی که به مردم آذربایجان داده شده بود یک تاکتیک بود تا در فرصت بعدی آذربایجان را به بهانه تصرف کنند. در این زمان سعد ابی‌وقاص را عمر از فرمانداری کوفه برکنار کرده مغیره ابن شعبه را به جای او گماشته بود. بلاذری به اختصار نوشته که عمر حکم فرمانداری آذربایجان را به توسط مغیره ابن شعبه برای حُدَیْفَه ابن یمان فرستاد، و «حُدَیْفَه تا اردبیل رفت که حاکم‌نشین آذربجان بود و فرماندار در آنجا بود و مالیات به آنجا تحویل می‌شد. فرماندار آذربایجان جنگجویان پاگروان و میمذ و تبریز و سرات و شیز و میانه و جز آنها را گرد آورده بود، و چندین روز با مُسَلِّمِین پیکار کرد، سپس از جانب همهٔ مردم آذربایجان با حُدَیْفَه برسر پرداختنِ صدهزار درم باج صلح کرد، به شرطی که کسی از آنها را نکشد و سبی نکند، هیچ آتشکده‌ئی را منهدم نکند، به کوهنشینان پلاسگان و سبلان و سات‌رودان تعرض نکند، و به‌ویژه مردم را در شیز (مرکز دینی آذربایجان) از برگزاری مراسم جشنهای ملی و کارهایی که پیش از این در اعیاد می‌کرده‌اند بازندارد».^{۴۱}

درخور یادآوری است که در گزارشهای فتوحات عرب در آذربایجان، و سده‌های اول تا سوم هجری، خبری از وجود عنصر ترک در اران و شروان و دربند قفقاز و هیچ‌جای آذربایجان نیست. مثلاً می‌خوانیم که فرمانده جهادگران که پیش از حُدَیْفَه وارد آذربایجان شده با اسپندیار فرخزاد قراردادِ باج‌گزاری منعقد کرده بود به دربند رفته به شهروراز گفت که می‌خواهد از دربند قفقاز بگذرد و وارد سرزمین ترکان شود؛ و شهروراز گفت که همین قدر که آنها از دربند نگذرند و وارد سرزمینهای ما نشوند ما باید دلمان خوش باشد؛^{۴۲} یعنی نباید اقدامی تحریک‌آمیز به عمل آید که آنها برآشفته شوند و به این سوی دربند دست‌اندازی کنند.

پارس و کرمان

در سال ۱۷ هـ یکی از اصحاب پیامبر به نام علاء حضرمی فرمانداری منطقهٔ بحرین در شرق عربستان را داشت که خودش در سال ۱۳ هـ از دست ایرانیان گرفته بود. مرکز فرمانداری او شهر احساء بود. طبری نوشته که علاء حضرمی از دیرباز با سعد ابی‌وقاص رقابتی داشت، و چون خبر پیروزی او در قادسیه را شنید تصمیم گرفت که به پارس لشکر بکشد. او برای این اقدامش به عمر اطلاع نداد و اجازه از عمر نگرفت، و جهادگران عبدالقیس را در دو لشکر، یکی به فرماندهی جارود ابن مُعَلَّاً - رئیس عبدالقیس -^(*) و دیگری به فرماندهی سوار ابن

(*) عبدالقیس در شرق عربستان در منطقهٔ احساء و قطیف در درون قلمرو کشور ساسانی جاگیر و از نیمه‌های سدهٔ ششم مسیحی به دین مسیح درآمده بودند. بحیرا راهب که در ارتباط با آغازهای

همام از راه دریا به سواحل جنوبی پارس فرستاد. در همین زمان گروهی از قبایل ازد عمان با استفاده از آشفستگی اوضاع ایران به همراه رئیسشان خُلید ابن مُنذر ساوی از دریا گذشته وارد کرانه‌های جنوبی پارس شدند.^(*) جهادگران چون بر کرانه فرود آمدند و اندکی در خشکی پیش‌روی کردند، هیربد با سپاهیان منطقه آنها را دور زدند و قایق‌هایشان را درهم شکستند تا راه فرار نداشته باشند، و آنگاه آنها را مورد حمله قرار دادند. در نبرد سختی که در زمینی به نام طاووس درگرفت هر سه فرمانده جهادگران به همراه گروهی از افرادشان کشته شدند، و زنده ماندگان نشان راه فرار گرفتند، ولی وقتی به کرانه رسیدند کرانه را از قایق‌ها خالی دیدند، پس رو به جانب غرب نهادند تا خود را به خوزستان برسانند و از آنجا به بصره بروند؛ باز متوجه شدند که فرماندار قباد خُوَرَه - نامش شیرک (به عربی: شهرک) - در مسیر خوزستان لشکرگاه زده است تا راه ورود عربها از خوزستان به درون پارس را بر بندد. آنها متواری شدند، و خبرشان را توسط دوتا از خودشان برای عمر فرستادند. عمر چون از اقدام خودسرانه علاء حضرمی باخبر شد «چندان بر او خشم گرفت که او را از فرمانداری بحرین برکنار کرد و به او نوشت که به کوفه برو و زیر فرمان سعد باش که نزد تو منفورترین مردم دنیا است». و به عتبه ابن غزوان نوشت که مُسلمین در پارس گیر افتاده‌اند، بی‌درنگ برای نجاتشان اقدام کن و گروهی را بفرست تا آنها را به بصره برسانند. عتبه گروهی را گسیل کرد و آنها را - به گونه‌ئی که نوشته‌اند - به بصره آورد.^{۴۳}

علاء حضرمی نیز پیش از آنکه به کوفه برسد در راه بصره درگذشت.

عثمان ابن ابوالعاص ثقفی (از مردم طائف) که به جای علاء حضرمی به حاکمیت بحرین فرستاده شده بود در سال ۲۰ هجری به فرمان عمر از راه دریا با لشکر بزرگی متشکل از جهادگران ازد عمان و عبدالقیس و بنی‌ناجیه و بنی‌تمیم شرق عربستان راهی سواحل پارس شد.^{۴۴}

بعثت پیامبر اسلام از ارتباطش با پیامبر سخن رفته کشیش مذهب یعقوبی و از عبدالقیس بود که به شام هجرت کرده بود و تبلیغ دین می‌کرد. جارود در سال ۱۰ هجری با دسته‌ئی از سران عبدالقیس به مدینه رفته مسلمان شدند. پیامبر که درگذشت عبدالقیس به مسیحیت برگشتند ولی نوشته‌اند که جارود بر اسلامش ماند. عبدالقیس در این زمان که به سواحل ایران حمله کرده‌اند نیمه‌مسیحی نیمه‌مسلمان‌اند، و بسیاری‌شان هنوز مسیحی‌اند.

(*) قبایل ازد در عمان و امارات کنونی جاگیر بودند که در درون قلمرو ایران بود. آنها در زمان ظهور اسلام از یکتاپرستی متأثر از بهدین مزدکی پیروی می‌کردند. پیامبر در پایان سال ۸ هجری عمرو عاص را با نامه‌ئی به نزد رئیس ازد فرستاد، و سران ازد قول دادند که مسلمان باشند. سپس عکره پسر ابوجهل را ابوبکر در سال ۱۲ هجری بر سرشان فرستاد، و او از سران نشان تعهد گرفت که مسلمان شوند.

پارس در زمان ساسانی به پنج استان تقسیم شده بود، و هر استانی کوره نامیده می شد. کوره استخر مهمترین استان پارس بود که شهر سلطنتی استخر در مرکز آن واقع می شد و شهر گور (فیروزآباد کنونی، پایتخت اردشیر بابکان) دومین شهر مهم آن بود. از دیگر شهرهای آن شیراز بود. در جنوب کوره استخر کوره دارابگرد قرار داشت که شهرهای فسا و داراب و جهرم و استهبان از جمله آن بودند. کوره اردشیر خوره در جنوب دارابگرد بود و تا دریای پارس ادامه می یافت، و شامل ایراهستان (لارستان کنونی و بخشی از استان هرمزگان کنونی) بود. کوره شاپور خوره شامل بیشاپور و کازرون و جرّه و نوبندگان در غرب این کوره ها واقع می شد. و کوره قباد خوره شامل شهرهای آرجان و ریشهر و گناوه و تمبگ و جز آنها بود، و در همسایگی خوزستان واقع شده بود و تا دریای پارس امتداد داشت.

عثمان ثقفی به شهر ساحلی تَنبگ در شرق گناوه کنونی حمله بُرد و آن را گرفت. طبری نوشته که جمعی از ایرانیان در اینجا گرد آمده بودند؛ تلاش برای تصرف تمبگ مدت درازی به طول انجامید ولی سرانجام ایرانیان شکست یافتند و کشتار بزرگی از آنها شد و همه اموال شهر تاراج گردید. حکم ابن ابوالعاص (برادر عثمان ثقفی) نیز به جزیره ابرکاوان که در کنار تمبگ بود حمله برده آن را گرفت. فرماندار قباد خوره - نامش شیرک - در کنار ریشهر اردو زد. در نبرد سختی که در اینجا در گرفت شیرک کشته شد و بسیاری از مردانش کشتار شدند. پس از آن ریشهر مورد حمله قرار گرفت. بلاذری نوشته که ریشهر به سختی پایداری کرد و کار بر جهادگران دشوار شد، ولی سرانجام گشوده شد و غنایم بسیاری به دست جهادگران افتاد. گناوه نیز توسط عثمان ثقفی گشوده شد. پس از آن هَرَم ابن حیان عبدی (از سران عبدالقیس) با جهادگران قبیله اش به درون اردشیر خوره گسیل شد، و دو دژ شبگیر و آستوگ را پس از محاصره گرفت. عثمان ثقفی نیز رخ به درون شاپور خوره کرد و شهرهای جرّه و کازرون و نوبندگان در غرب پارس را به دنبال هم پس از نبردهای سختی تسخیر کرد. این فتوحات در سالهای ۲۱ و ۲۲ بود. ابوموسا اشعری چون از اسپهان برگشت جهادگران بصره را برداشته از راه خوزستان راهی پارس شد. او و عثمان ثقفی همدستانه شهرهای آرجان و شاپور و شینیز را یکی پس از دیگری مورد حمله قرار داده گرفتند. پس از آن عثمان ثقفی به دارابگرد لشکر کشید. جهرم به سختی پایداری ورزید ولی شکست یافته تسخیر شد. عثمان ثقفی سپس راهی شهر داراب (زادگاه اردشیر بابکان) شد که مرکز دارابگرد بود. هیربد دارابگرد با دسته‌ئی از بزرگان به نزد او رفته با او مذاکره کرد که دارابگرد و جهرم با جگراری به عرب را بپذیرند، و میان عثمان ثقفی و هیربد پیمان نامه نوشته شد.^{۴۵}

مقاومت‌های مردم پارس بسیار سخت بود، عربها در حمله‌هاشان به شهرها تلفات سنگینی می‌دادند، ولی هرچه بیشتر تلفات می‌دادند عزمشان برای تصرف پارس استوارتر می‌شد. سرانجام لشکرکشی بسیار بزرگ عرب برای یکسره کردن کار پارس در سال ۲۸ هـ به فرماندهی عبدالله عامر اموی انجام گرفت^(*) که جانشین ابوموسا اشعری در فرماندهی جهادگران بصره شده بود. در میان پیکارهای جهادگران در مناطق درونی پارس و دیگر نقاط غربی کشور شهرها و روستاهای خوزستان از سلطه عرب بیرون رفته بودند. عبدالله عامر خوزستان را دیگر باره مورد حمله و تاراج قرار داد؛^{۴۶} و مردی به نام عبیدالله معمر تیمی (از سران بنی بکر) را با جمع بزرگی از جهادگران به استخر گسیل کرد. استخر مقدس‌ترین شهر ایران بود، و جائی بود که شاهنشاهی ایران در آن زایش یافته بود. شهر گور نیز جائی بود که شاهنشاهی ساسانی در آن بنیاد نهاده شده بود. لذا پارسیان برای دفاع از این دو شهر در حدّ توانشان جان‌فشانی کردند. جهادگران پیش از آنکه به استخر برسند در کنار روستای رام‌گرد (از توابع استخر) تلفات بسیار سنگینی دادند و عبیدالله معمر کشته شد و جهادگران شکست یافتند. پس از آن عبدالله عامر با کلیه جهادگران بصره بعلاوه جهادگرانی که در خوزستان و پارس بودند به استخر لشکر کشید. از آنجا که بقایای خاندان ساسانی و بسیاری از بزرگان پارس در استخر پناه گرفته بودند و با همه توانشان از شهر دفاع می‌کردند، عبدالله عامر نتوانست که بر استخر دست یابد، و پس از دادن تلفاتی عقب نشسته به شهر گور (فیروزآباد کنونی) لشکر کشید. یزدگرد در این زمان از استخر به شهر گور گریخته بود. همینکه جهادگران به شهر گور نزدیک شدند یزدگرد به کرمان گریخت.^{۴۷} شهر گور نیز زیر محاصره شدید عبدالله عامر پایداری ورزید. عبدالله عامر نزدیک ماههای درازی به‌طور مکرر استخر و گور را مورد حمله‌های متناوب قرار می‌داد. در این حملات تلفات سنگینی بر جهادگران وارد آمد ولی آنها را برای انتقامگیری استوارتر ساخت؛ به‌ویژه آنکه می‌دانستند که ثروتهای کلانی در استخر و گور خفته است که اندوخته سده‌های درازی است، و برآن بودند که به‌هر بهائی باشد بر این ثروتهای انبوه دست یابند.

سرانجام در سال ۲۹ هـ ابتدا شهر گور از پا درآمده تخریب شد و مردمش کشتار شدند، و چندماه پس از آن استخر سقوط کرد. عبدالله عامر در استخر - همچون شهر گور - دست

(*) عبدالله ابن عامر ابن کریز ابن ربیعہ ابن عبدشمس، مادر پدرش دختر عبدالمطلب هم‌شکم (توأم) عبدالله پدر پیامبر بود. پدر عبدالله ابن عامر و مادر عثمان مادرشان بیضاء دختر عبدالمطلب بود عمه پیامبر و علی.

به انتقام بی‌رحمانه زد. از آنجا که شهر گور و استخر سرنوشت مشابهی داشتند، من به گزارش استخر بسنده می‌کنم. به سبب پایداری درازمدت استخر و تلفاتی که عربان در راه دستیابی بر استخر داده بودند عبدالله عامر سوگند خورده بود که وقتی بر استخر دست یابد چندان کشتار کند که جوی خون از دروازه شهر بیرون برود (ولی او نمی‌دانست که خون به جریان نمی‌افتد). ولی هرچه مردم کشته شدند خون به راه نیفتاد. او برای آنکه به سوگندش عمل کند تا در پیشگاه الله شرمنده نشود، فرمود آب بر خونها بستند تا به جریان افتاد و از دروازه شهر گذشت.^{۴۸} بلاذری نوشته که عبدالله عامر پس از گرفتن استخر «همه سران خاندانهای ایرانی را که در شهر بودند از دم تیغ گذرانده چهل هزار تن از آنها را کشتار کرد». نیز نوشته که مجموع کسانی که در استخر توسط عبدالله عامر کشته شدند از صد هزار تن فراتر رفت.^{۴۹}

این آمار - البته - گزافه است، ولی کشتار عبدالله عامر در استخر شدید بوده است. شاید خواننده بپرسد که کشتار چینی شمار بزرگی از مردم چه‌گونه امکان‌پذیر بوده است؟ عربها وقتی شهری را پس از محاصره به تسلیم می‌کشاند همه مدافعان شهر را مجبور می‌کردند که از شهر بیرون آمده خود را تسلیم کنند. وقتی تسلیم می‌شدند هرکدام یا هر چندتن را به یک جهادگر می‌سپردند و دست‌وپابسته در جایی دور از شهر گرد می‌آوردند. تسلیم‌شدگان نمی‌دانستند که چه بر سرشان خواهد آمد. شب که می‌شد دسته‌دسته می‌بردند و به‌نیزه و شمشیر می‌سپردند و می‌کشتند. کشتار شهروندان معمولی نیز پس از مدافعانشان کار آسانی بود. جهادگران به درون خانه‌ها سرازیر می‌شدند تا اموال و زنان و دختران را برای خودشان از خانه‌ها بیرون بکشند. مردان خانه‌ها ناچار از زن و بچه‌هاشان دفاع می‌کردند، ولی توان دفاع نداشتند و کشتار می‌شدند. لذت‌آور بود برای عربها شنیدن ناله‌های جانگداز «کُفَّار» به‌هنگام فرود آمدن شمشیر و نیزه بر پیکرهاشان یا سوخته شدنشان وقتی در شهری آتش می‌افکندند. اگر ناله‌ها و شیونهای کافران در زیر شکنجه‌های شدید جهنم را از آیات قرآن به‌یاد آوریم که چه‌گونه به‌تصویر کشیده است، آنگاه برایمان روشن می‌شود که چرا جهادگران آن‌همه از دیدن دست‌پا زدن کافران به‌هنگام کشته شدن در زیر شکنجه لذت می‌بردند.

از شهر استخر که بزرگترین، ثروتمندترین و شکوهمندترین شهر ایران بود پس از آن جز ویرانه‌های نیمه‌سوخته برج‌نماند، و به‌زودی شبه‌پادگان عرب در کنار ویرانه‌هایش تأسیس شد. شهر گور نیز فرجام اندوهباری شبیه استخر داشت.

پس از سقوط استخر و گور، عبدالله عامر مأموریت لشکرکشی به کرمان را به یکی از اصحاب پیامبر به‌نام مجاشع ابن مسعود سلمی داد که از یک طایفه حجاز بود. یزدگرد در

این زمان در کرمان بود. همینکه مجاشع به کرمان نزدیک شد او بار و بُنه بسته به سیستان گریخت. با این حال نیروهای مدافع کرمان برای مقابله با عربها آماده شدند، در شش فرسنگی سیرجان در کنار شهر بی‌مند با آنها روبه‌رو شده همه‌شان را کشتند، و فقط مجاشع و یک‌تن دیگر زنده به پارس گریختند. بلاذری در ذکر این رخداد تأکید کرده که «لشکر مجاشع در بیمند هلاک شد». و طبری نوشته که جز مجاشع و یک‌تن دیگر کسی زنده درنرفت جز یک دختر که آن مرد زنده‌مانده وی را در پوست شتری نهان کرده بود، و روز دیگر برگشته او را با خود برد.^{۵۰}

چنین شکست هراس‌انگیزی که جهادگران راه الله از دست دشمنان الله دیدند را عربها باورنکردنی می‌دیدند، لذا این شکست را با یک حادثه طبیعی پیوند دادند و گفتند که برف بسیاری بارید که «به ارتفاع یک نیزه بالا آمد» و مسلمین هلاک شدند. طبری که در بازنویسی روایتها امانت کامل را مراعات می‌کند، این را بنا بر روایتی که در دست داشته آورده است. ولی خرد سلیم خودداری می‌کند از باور کردن چنین داستان بی‌بنیادی که خبر از برف باری در مرکز کرمان به ارتفاع دو متر می‌دهد. چنانکه می‌دانیم، گزارشگران عرب همواره تلفات «سپاه اسلام» را نهان می‌داشته‌اند، زیرا ننگ بزرگی می‌دانسته‌اند که مسلمین مجاهد مورد حمایت الله به دست «مجوسان کافر» هلاک شده باشند. و چنین فاجعه عظیمی که چندده هزار جهادگر را به دام مرگ افکنده بوده را نخواسته‌اند به دلیری «مجوسان» نسبت دهند، بلکه آن را ناشی از اراده الله دانسته‌اند که مجاهدان راه خودش را در زیر برف سنگین دو متری دفن کرده است. علاوه بر این، فرماندهان عالی جهادگران نخواسته‌اند که خبر این فاجعه باعث هراسیدن دیگر مجاهدان از نیروی مردم کرمان گردد و آنها را برای شرکت در لشکرکشی مجدد به کرمان متردد سازد؛ لذا داستان برف باری را ساخته‌اند تا نابود شدن و برنگشتن چنان سپاه بزرگی را یک فاجعه طبیعی جلوه دهند.

چندماه پس از این فاجعه، مجاشع را عبدالله عامر از شوشتر با سپاه بزرگی متشکل از همه جهادگران خوزستان و پارس به کرمان بازفرستاد. مجاشع که این بار با دل پرکینه برگشته بود، شهرهای کوچک بیمند و بروخره و جیرفت و بم و اندگار را در خلال چندماه به دنبال هم تسخیر و آماج کینه نموده ویران کرد. سپس به شهر سیرجان که مرکز فرمانداری کرمان بود لشکر کشیده نیروهای مدافع سیرجان را شکست داد و شهر را در محاصره گرفت و پس از مدتی آن را وادار به تسلیم کرد. بلاذری نوشته که بسیاری از مردم سیرجان پس از آنکه شهر به دست سپاه اسلام افتاد با بسیاری از مردم دیگر شهرهای کرمان به بیابانها زدند و از راه دریا

به مک‌گران (بلوچستان) رفتند.^{۵۱} کینهٔ سختی که مجاشع ابن مسعود بر سر مردم کرمان خالی کرده بود در همین دوجملهٔ کوتاه و مبهم خلاصه شده است: کشتار مردان قادر به جنگ، سبی کردن زن و بچه‌ها، و تاراندن پیرمردان و پیرزنان به درون بیابانها تا از تشنگی و گرسنگی هلاک شوند. این رحمت و عطوفتی بود که برخی از تاریخ‌نگاران بی‌انصاف ما ادعا می‌کنند که مجاهدان اسلام برای مردم ایران آوردند. این رخداد مربوط به اواخر سال ۲۹هـ و ده سال پس از سقوط تیسپون است.

سیستان

در سال ۳۰هـ ربیع ابن زیاد حارثی - از قهرمانان فتوحات خوزستان در عهد عمر - را عبدالله عامر به سیستان گسیل کرد. یزدگرد در این زمان در سیستان بود، و با نزدیک شدن عربها به سیستان او جواهراتش را برداشته با نوکران و کلفت‌هایش به خراسان گریخت. شنیدن حکایت جنایت‌هایی که این جهادگر عظیم الشان در سیستان کرد مو را بر اندام هر انسان نیک سرشتی راست می‌کند. داستان جنایت او در سیستان از این جهت برای ما بازمانده است که جهادگران بسیار از آن خوششان آمده و در آینده برای دیگران بازگفته‌اند و سپس وارد کتابهای تاریخ شده است. ربیع ابن زیاد در حالی به یک آبادی بنام زالوک (به عربی زالک) رسید که مردم در بیرون شهر مشغول برگزاری مراسم جشن بهاران بودند. جهادگران بر این جمع مسالمت‌جو و گرم برگزاری جشن ملی و بی‌هیچ سلاحی حمله‌ور شدند، و پس از کشتار مردان و سبی کردن زنان و دخترانی که تا ساعاتی پیشتر همهٔ وجودشان را شادیهای جشن فراگرفته بود، کلانتر زالک را اسیر کردند و واداشتند تا با آنها صلح کند و باجگزار شود. شهرهای کرکویه و هیسون و نوک و زوشت و ناشروز و شراود هدفهای بعدی ربیع ابن زیاد بود که آنها را یکی پس از دیگری مورد حمله قرار داد. او در ناشروز با تلفات سنگینی شکست یافت،^{۵۲} ولی در حملات بعدی آن شهر را از پا درآورد. او در این آبادیها غنایم و سبایای بسیار گرفت، و با کلانترانشان قرارداد باجگزاری بست سپس به شهر زرننگ (به عربی زرنج^(*)) که

(*) «زرننگ» (اکنون زرنج) در غرب افغانستان و شرق شهر زابل واقع شده و شهر مرزی افغانستان است. زرننگ از شهرهای مهم ایران باستان بوده و در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ با نام درنگیانه از آن یاد است. اینجا در هزارهٔ دوم پیش از مسیح مرکز تمدن بزرگی بوده که اکنون ویرانه‌هایش با نام «شهر سوخته» شهرت دارد. بسیاری از داستانهای اساطیری و حماسی ایران که در شاهنامه آمده است مربوط به اینجا است. شایسته است که به جای «شهر سوخته» همان نام تاریخی درنگیانه به این آثار باستانی داده شود.

مرکز فرمانداری سیستان بود لشکر کشید. ربیع در زرنگ با مقاومت سخت مردم روبرو شد. مدافعان شهر در نبردهای درازمدتی تلفات سنگینی بر عربها وارد آوردند و کشتگان بسیار دادند. محاصره به طول انجامید تا خواربار شهر تمام شد، و بزرگان شهر مجبور شدند که به خاطر نجات جان مردم از گرسنگی و هلاکت با ربیع وارد مذاکره برای صلح شوند. ربیع که نوشته‌اند «جوانی بلندقامت و سیاه‌چرده و خشک و چروکیده بود» پیش از آنکه فرماندار سیستان را به حضور پذیرد لاشه‌های کشتگان ایرانی را جمع آورد و از آنها صُفّه‌ئی ساخت و بر روی آن صفه چندین پُشتی از لاشه‌ها نهاد و خود و مشاورانش روی این کرسیهای لاشه‌ئی نشسته به اجساد تکیه دادند، و در این وضع فرماندار سیستان را به حضور پذیرفت. طبق قرارداد صلحی از فرماندار تعهد گرفت که هزار جوان را با هزار جام زرین به او تحویل دهد و شهر را تسلیم کند.^{۵۳} مؤلف تاریخ سیستان نیز از این واقعه یاد کرده، شاه سیستان را «ایران ابن رستم ابن آزادخو ابن بختیار» نامیده و چنین نوشته است:

[ربیع] فرمود تا پشته‌ئی صُفّه‌مانند از کشتگان ساختند و جامه (یعنی پارچه) بر روی آن افکندند، و هم از آن کشتگان تکیه‌گاهها ساختند. پس برشد و بر آنجا نشست. و ایران پسر رستم با بزرگان و مؤبد مؤبدان بیامدند. چون به لشکرگاه اندر آمدند، به نزدیک صفه آمدند، فرود آمدند و بایستادند. ربیع مردی درازبالا و گندم‌گون بود و دندانهای بزرگ و لبهای قوی داشت. چون ایران پسر رستم او را برآن حال دید و صُفّه او از کشتگان، بازنگرید و یاران را گفت «گویند که اهریمن به‌روز فرادید نیاید! اینک اهریمن فرادید آمد، که اندر این هیچ شک نیست». ربیع پرسید که «او چه می‌گوید؟ مترجم بازگفت، و ربیع بسیار خندید. پس ایران پسر رستم از دور به ربیع درود داد و گفت «ما بر این صُفّه تو نیائیم؛ زیرا نه پاکیزه صُفّه‌ئی است». پس همانجا جامه افکندند و بنشستند.

و قرار داد بر او که «هرسال از سیستان هزارهزار درم بدهم امیرالمؤمنین را، و امسال هزار و صیف بخرم و به دست هریک جام زرین، و بفرستم هدیه». و عهدها بر این جمله کردند و نبشته‌ها بدادند. و ربیع از آنجا برخاست و به شهر اندر شد ایمن. روزی چند نبود؛ و از آنجا به خواش شد که به بُست شود. مردمان بُست فرمان نبردند و جنگ کردند و گفتند «ما صلح می‌نکنیم». آخر از ایشان بسیار کشته شد. و گروهی بزرگ برده کردند.^{۵۴}

به‌هرحال، ربیع ابن زیاد و جهادگران وارد زرنگ شدند و هرچه خواستند کردند. پس از آن برای دو سال در زرنگ ماندگار شد، و در این مدت همواره مشغول تاراج آبادیها بود، و بیش از چهل هزار دختر و پسر را سبی کرده با خود به بصره برد،^{۵۵} تا خُمس آنها را برای تقسیم

شدن در میان اصحاب رسول الله به مدینه بفرستد و بقیه را در میان جهادگران تقسیم کند. پسرکان به بردگی رفته سیستانی به سبب برتری نژادی و تمدنی شان در آینده در میان اربابانشان جا باز کردند و در وضع نیمه بردگی به مناصب حساس رسیدند، و در این مناصب توانستند نقش تاریخی شان را در خدمت به تمدن ایرانی ایفا کنند. از سبایای این دوره یکی نوجوانی بود که نوه اش بُختری ابن مجاهد از حادثه سازان سیاسی خراسان در اواخر خلافت اموی شد. دیگر نوجوانی بود که در بصره مسلمان اش کردند و نامش را عبدالرحمان نهادند، و پسرش صالح ابن عبدالرحمان در زمان حجاج ثقفی - که دوران شرکت ایرانیان در امور دولتی بود - مسئول حسابداری اداره مالیه در بصره شد. دیگر مردی از شراود بود که نوه اش ابراهیم بسام از جمله مردان سیاسی اواخر عهد اموی و از فعالان انقلاب ضد اموی شد.^{۵۶}

شهر زرنگ به خاطر اینکه از شهرهای مهم بازرگانی بین المللی میان ایران و هند بود از ثروتمندترین شهرهای شرق ایران به شمار می رفت. تاراجهای ربیع ابن زیاد و باجهای گزافی که بر مردم این سرزمین بسته شده بود نتوانسته بود که همه ثروتهای مردم را از دستشان بیرون بکشد. همینکه ربیع ابن زیاد به بصره برگشت مردم سیستان بر ضد عرب شوریدند. در سال ۳۴ هـ مردی از فرزندان اصحاب پیامبر از خاندان عبدشمس به نام عبدالرحمان ابن سمره برای سرکوب مردم به پا خاسته سیستان گسیل شد. او به زرنگ لشکر کشید و فرماندار سیستان را وادار به انعقاد پیمان مجدد کرد، و از او تعهد گرفت که دو میلیون درم نقدی و دوهزار پسرک به عنوان سبایای اهدایی به او تحویل دهد. همه آبادیهای سیستان در این سال مورد حملات مکرر قرار گرفته تاراج شدند.^{۵۷} در این سال پادگان شهر عرب در شهرهای زرنگ و بُست سیستان تأسیس شد.

خراسان

طبری نوشته که عبدالله عامر پس از گرفتن کرمان از راه تبس (به عربی: طبسین) رهسپار خراسان شد، و لشکر پیشتاز او که فرماندهش احنف ابن قیس تیمیمی (رئیس همه بنی تمیم) بود در میان هرات و نیشاپور با هفت آل ها جنگیدند و آنها را شکست دادند، و عبدالله عامر ابرشهر (یعنی نیشاپور) را محاصره کرد و بر نیمی از آن شهر دست یافت، و نیم دیگرش در دست کنارنگ بود. عبدالله عامر نیمی از نسا و نیمی از توس را نیز به محاصره تسخیر کرد، ولی نتوانست که به مرو نزدیک شود، و با بُراز پسر ماهویه سورن صلح کرد بر این شرط که بُراز سالی دو میلیون و دویست هزار درم باج بپردازد؛ و یک پسر و یک برادرزاده کنارنگ را

به گروگان گرفته بازگشت.^{۵۸}

بلاذری نوشته که عبدالله عامر با جهادگران بصره راهی خراسان شد و زیاد ابن سُمیّه را در بصره به جای خود گماشت. یک لشکر او به فرماندهی احنف ابن قیس تمیمی کهستانِ گرگان را گرفتند و با مردمش پیمان بستند که سالی ششصد هزار درم باج بپردازند. لشکر دیگر او به فرماندهی زید حرشی زام و باخرز و جوین از توابع نیشاپور را به دنبال هم به قوه قهریه گرفتند و غنایم و سبایای بسیار. لشکر دیگری به فرماندهی اسود ابن کلثوم به ویهک (به عربی: بیهق، اکنون سبزوار) از توابع نیشاپور گسیل شد. وقتی ویهک در محاصره بود اسود ابن کلثوم و دسته‌ئی از مُسلمین از راه شکافی که در دیوار شهر بود وارد شهر شدند، و مردم شهر با آنها جنگیدند و اسود و کلیه همراهانش کشته شدند. پس از آن ادهم ابن کلثوم (برادر اسود) فرماندهی را به دست گرفت و به محاصره ویهک ادامه داد تا مقاومت مردم شهر در اثر تمام شدن خواربار در هم شکسته شد و او ویهک را گشود. خود عبدالله عامر نیز شهرهای بُشت و اسپندروخ و زاوه و خوف و اسپراین و ارغیان از توابع نیشاپور را به دنبال هم در خلال چندماه گشود سپس به نیشاپور لشکر کشی. مردم نیشاپور مقاومت ورزیدند، عبدالله عامر نیشاپور را چندین ماه در محاصره داشت. دفاع نیشاپور به چهار بخش تقسیم شده بود و از هر بخش گروهی دفاع می‌کردند. سرانجام پس از محاصره طولانی، یکی از این چهار فرمانده با عبدالله عامر مذاکره کرد که دروازه سمتِ خودش را بر روی مُسلمین بگشاید، و عبدالله عامر پذیرفت، و مُسلمین شبانه وارد شهر شدند. فرماندار نیشاپور با بخشی از مدافعان شهر در کهن دژ موضع گرفت، و از آنجا به عنوان نماینده نیشاپور با عبدالله عامر مذاکره برای تسلیم شهر کرد، و قرار بر این رفت که سالی یک میلیون درم - و گفته‌اند هفتصد هزار درم - باج بپردازد. عبدالله عامر از آنجا عبدالله خازم سلمی را به نسا (اکنون در جنوب ترکمنستان) گسیل کرد. مدافعان نسا پس از نبردی شکست یافتند، و نسا در محاصره قرار گرفت. فرماندارِ نسا با عبدالله خازم مذاکره کرده پذیرفت که سالی سیصد هزار درم باج بپردازد مشروط بر آنکه هیچ کس را نکشند و هیچ کس را به بردگی نبرند. سپس عبدالله خازم به ابیورد گسیل شد، و فرماندار ابیورد که نامش بهمنه بود ناچار با او مذاکره کرد که سالی چهارصد هزار درم باج بپردازد. عبدالله خازم از آنجا به سرخس لشکر کشید، و فرماندار سرخس - نامش زادویه - با او پیکار کرد، و عبدالله خازم مقاومت مردم سرخس را پس از محاصره در هم شکست، زادویه ناچار پیشنهاد مذاکره داد، و قرار بر این رفت که شهر را تسلیم کند به شرطی که عبدالله عامر به صد تن از سران شهر امان بدهد. عبدالله خازم وارد شهر شد، زادویه که به او تسلیم شده بود را

گردن زد، و در شهر دست به کشتار گشود، و اموال را تاراج و زنان و دختران را سبی کرد. از جمله دختران سرخس که از خانه‌ها بیرون کشیده شدند یکی دختر زیباروی زادویه بود که عبدالله خازم برای خودش برداشت و نام عربی میثاء براو نهاد.^{۵۹}

شهر مرو در این زمان مرکز فرمانداری خراسان غربی، و در دست ماهویه سورن (سپهدار خاندان سورن از نوادگان سورن سردار معروف دوران پارتیان) بود. ماهویه سورن اندکی پیش از این رخدادها یزدگرد را کشته و برای خودش تشکیل سلطنت داده بود و پایتختش مرو بود. پیش آنکه عربها به مرو لشکر بکشند ماهویه هیأتی را به نیشاپور فرستاد و به عبدالله عامر پیشنهاد صلح داد. عبدالله عامر نمایندگانش را به مرو فرستاد، و قرارداد صلحی را با ماهویه به امضاء رساند و ماهویه متعهد شد که سالانه دو میلیون و دویست هزار درم باج بپردازد، و اگر عربها وارد مرو شوند آنها را در خانه‌های مرو اسکان دهد. بلاذی نوشته که یک روستای مرو به نام سنج (سنگ؟) حاضر به تسلیم نشد، و عبدالله عامر آن را به قوه قهریه گشود. عبدالله عامر پس از آن عبدالله خازم را به آبادیهای شمالی نیشاپور گسیل کرد، و خودش رهسپار هرات شد. سرنوشت هرات نیز بهتر از نیشاپور نبود، و سرانجام تسلیم شد، و فرماندار هرات تعهد داد که باج هرات و پوشنگ و بادغیس (بادگیش) را سالانه یک میلیون درم بپردازد. و عبدالله خازم احنف ابن قیس تمیمی را به مرورود گسیل کرد. احنف یک روستائی - که نامش را «روستای احنف» نوشته‌اند - را بر سر راهش به محاصره گرفت، و مردم روستا از او تقاضای صلح کردند، و او به این شرط پذیرفت که یک مسلمانی وارد روستا شود و بالای خانه کلانتر روستا اذان بگوید سپس در روستا ساکن شود. این شرط پذیرفته شد، ولی احنف غدر کرد و عربها وارد روستا شدند و مردم روستا را تاراندند و احنف این روستا را به ملکیت طایفه اش درآورد و نامش را «قریه احنف» نهاد؛ سپس رهسپار مرورود شد. مردم مرورود به سختی مقاومت کردند، او شهر را در محاصره گرفت، و مدت داری این محاصره ادامه یافت تا سرانجام مقاومت یکی از جوانب شهر که مشرف بر دره‌ئی بود در هم شکست و جهادگران وارد شهر شدند، و «شمشیر گشودند و مردم را چپ و راست کشتار کردند». گروهی از مدافعان به درون دژ پناه بردند، و احنف با آنها مذاکره کرد که تسلیم شوند، و آنها ناچار پذیرفتند، و تعهد سپردند که سالی ششصد هزار درم باج بپردازند. بلاذری ضمن این گزارش افزوده که فرماندار مرورود از خانواده باذان بود که در زمان خسرو پرویز فرمانداری یمن را در دست داشت. احنف پس از آن یکی از اصحاب پیامبر به نام اقرع ابن حابس تمیمی را به گوزگان (به عربی جوزجان) گسیل کرد. بلاذری نوشته که مسلمین شکست یافتند ولی در حمله دیگری

بر کافران پیروز شدند و گوزگان را به قوه قهریه گشودند. احنف ابن قیس نیز شهرهای تالگان و پارآب (به عربی طالقان و فاریاب) را با جگزار کرد.^{۶۰}

عبدالله عامر پس از این فتوحات درخشان، فرماندهی جهادگران خراسان را به قیس ابن هیثم سلمی (پسر عموی عبدالله خازم) سپرد، و خودش با خمس غنایم و سبایا به بصره برگشت تا به مدینه برود و گزارش فتوحاتش را برای عثمان ببرد.^{۶۱}

برطبق تقسیم‌بندی‌ئی که عمر برای فتوحات وضع کرده بود نیمه شمالی ایران - از جمله خراسان - در شعاع فتوحات جهادگران کوفه قرار گرفت. خراسان می‌بایست که در قلمرو فرماندار کوفه باشد و برای فتح خراسان لشکر از کوفه اعزام شود؛ ولی دیدیم که عبدالله عامر پیش‌دستی کرد و خراسان را جهادگران بصره گرفتند. پس از این خواهیم دید که خراسان ضمیمه قلمرو کوفه خواهد شد.

پارت و گرگان

پارت و گرگان نیز همچون خراسان در شعاع فتوحات کوفه قرار داشت. سعید ابن عاص اموی که در سال ۲۹ هجری به فرمانداری کوفه رسیده بود جهادگران کوفه را برداشته از راه همدان و قم با عبور از کنار ری و به هدف لشکرکشی به خراسان راهی شمال شرق ایران شد. در این زمان بخشی از شمال گرگان در بیابانهای شرقی دریای مازندران تا دهستان که مرکز گرگان بود توسط جماعات خزنده ترک اشغال شده بود، و جماعتی از ترکان در سرزمینهای اصلی پارت تا بیابانهای غربی مرو و نزدیکی‌های سرخس رسیده بودند. تاریخ نشان داد که خطر جماعات ترک به درون مرزهای ایران بسیار بسیار بیش از خطر عرب بود، زیرا عربها گرچه به هر جا می‌رسیدند تخریب و کشتار و تاراج می‌کردند، و ساخته‌های تمدنی را در هم می‌کوبیدند و رسالت نابودگری فرهنگ را بر دوش گرفته بودند، ولی شمارشان چندان نبود که در ایران بتوانند ترکیب جمعیتی را برهم بزنند و ایران را به برهوت تمدنی تبدیل کنند. اما ترکان تا این زمان به هر نقطه از پارت و گرگان و خوارزم و سغد که رسیده بودند در مدت بسیار کوتاهی جماعات بومی را کشتار کرده یا تارانده بودند و زمینهای را که گرفته بودند به بیابانهای ترک‌نشین تبدیل کرده بودند. اینکه ترکان خزنده با چه فجایعی ترکیب جمعیتی سرزمینهای اشغالی را برهم زدند گزارشی در دست نیست؛ ولی رفتار این جماعات خزنده را با بازخوانی گزارشهای مربوط به خزشهای بعدی ترکان در لشکرکشیهای ختائیان و اوغوزها و مغولان و تاتارها که چندین سده بعد از اینها صورت گرفت را می‌توان به پرده تصویر کشید.

سعید عاص به قصد خراسان از کوفه به راه افتاده بود، ولی وقتی به گرگان رسید خبر یافت که عموزاده اش عبدالله عامر از راه کرمان و تبس به خراسان لشکر کشیده است. لذا از رفتن به خراسان منصرف شد، و فتوحاتی در چند نقطه از جنوب گرگان کرد و غنیمتهائی که گرفته بود را برداشته به کوفه برگشت. گزارش فتوحات سعید عاص در گرگان اندکی آشفته است. طبری نوشته که مردم قومس در پیمان صلحی بودند که حُدیفه ابن یمان پس از فتح ری (یعنی سال ۲۲هـ) با آنها و با مردم دماوند بسته بود. او نوشته که سعید عاص وارد قومس شد، و مردم گرگان با او صلح کردند که دویست هزار درم باج پردازند. سپس به شهر تمیشه لشکر کشید که از شهرهای مرزی گرگان با طبرستان بود. مردم تمیشه چنان به سختی با او جنگیدند که او در حین نبرد مجبور شد که «نماز خوف» بخواند.^{۶۲} شکل درست این جمله آن است که جهادگران توسط مردم تمیشه در محاصره افتادند، و در چنان وضعی قرار گرفتند که حتی جرأت نداشتند نمازشان را به صورت معمولی بخوانند؛ بلکه وقتی می خواستند نماز بخوانند گروهی به حال آماده باش در برابر دشمن می ایستادند و گروهی نماز می خواندند.

گزارشگران نخواستند که از تلفات اسلام در این نبرد سخنی به میان آورند. ولی عربها طبق شیوه همیشگی شان هرچه بیشتر تلفات می دادند بیشتر برای انتقام گیری از دشمنان الله آماده می شدند. در دنباله گزارش، بسیار خلاصه می خوانیم که سعید عاص مردم تمیشه را محاصره کرد، و آنها با او وارد مذاکره برای صلح شدند، و او تعهد نوشت که «یک تن از مردم شهر را نکشد». پس از آنکه شهر را گشودند و جهادگران وارد شهر شدند و مردان شهر تسلیم او شدند او دستور کشتار داد، و همه مردان را کشتار کردند جز یک تن.^{۶۳} و این داستان یک فریبکاری ضد اخلاقی مبتنی بر کاربرد اصل «توریه» در نوشتن قرارداد است. سران تمیشه به او پیشنهاد کرده اند که به شرطی شهر را تسلیم خواهند کرد که او پیمان کتبی بدهد که حتی یک تن از مردم شهر را نیز نکشد؛ و او در پیمان نامه نوشته که یک تن را نخواهد کشت.

نوشته اند که عبدالله پسر عباس و عبدالله پسر عمر و حسن و حسین پسران علی و عبدالله پسر عمرو عاص در این لشکرکشی همراه سعید عاص بودند. ولی این سخن بی اساسی است. عبدالله عمرو عاص در این زمان در مصر بوده، و عبدالله عباس و حسن و حسین نیز در مدینه بوده اند و در زمان عمرو و عثمان در هیچ لشکرکشی ئی شرکت نکرده اند. از این گذشته، لشکر از کوفه گسیل شده بود، و عبدالله عباس و حسن و حسین تا این زمان به کوفه نرفته بودند. معلوم نیست که روایت شرکت اینها در این لشکرکشی را به چه منظوری ساخته اند؟! شاید در زمان معاویه کسانی می گفته اند که عباس و علی و فرزندان شان هیچ نقشی در فتوحات اسلامی

نداشته‌اند، و کسانی در دفاع از آنها ادعا کرده باشند که پسران عباس و علی در یک لشکرکشی به‌همراه سعید ابن عاص حضور داشته‌اند.

طبری در دنباله گزارش فتح تمیشه نوشته که وقتی اموال شهر را گردآوری می‌کردند مردی از بنی‌نهد صندوقچه سربسته‌ئی را به‌دست آورد و شادمان شد که جواهرات گرانبھائی در آن است. خبر به سعید رسید و کس به‌نزد آن نهدی فرستاد و صندوقچه را برایش آوردند. او فرمود تا قفل صندوقچه را شکستند، و چون گشودند صندوقچه دیگری را در آن یافتند، و این‌را نیز گشودند و در آن یک دستمال سیاه پیچیده یافتند، این‌را نیز با شادمانی گشودند و یک دستمال سرخ پیچیده دیگری را در آن یافتند، و این‌را که گشودند یک پارچه زرد پیچیده یافتند و گشودند و دیدند که دوتا کیرگونه (آلت تناسلی مصنوعی مردانه) در آن نهفته است. یکی از شاعران عرب در آن‌زمان به‌طنز گفت که مردم غنیمتهای گرانبها گرفتند و غنیمت بنی‌نهد دوتا کیرگونه بود.^{۶۴}

فرجام یزدگرد سوم

در سال ۱۹ هـ که یزدگرد از شادفیروز گریخته به‌ری رفت ری در دست سپهداری به‌نام آبان جادویه بود، که احتمالاً پدر یا برادر بزرگتر بهمن جادویه بوده است. بهمن جادویه از افسران برجسته گسیل شده به‌نھاوند بود و در همان جنگ کشته شد. نوشته‌اند که چون یزدگرد وارد ری شد آبان جادویه او را بازداشت کرد و مهر سلطنت را که انگشتر بود از او گرفت. یزدگرد اعتراض کرد، و او پاسخ داد که «تو کشور را به‌دست دیگران رها کرده‌ای»؛ آنگاه هرچه دلش می‌خواست را روی پوستی نوشت و با نگین شاه مهر کرد و انگشتر را به‌او بازداد. یزدگرد که نمی‌توانست این بی‌حرمتی را تحمل کند و بر جانش بیمناک بود، تصمیم گرفت که به اسپهان برود. پیش از آنکه ری را ترک کند سپهبد طبرستان (همان زین‌بدی که بالاتر شناختیم) به‌نزدش آمده گفت که طبرستان استحکامات فراوان دارد و تو می‌توانی که از آنجا نیروهایت را فرماندهی کنی و با دشمنان بستیزی. لیکن یزدگرد ترجیح داد که به اسپهان برود و به‌گردآوری نیرو بپردازد. اسپهان در آن‌زمان در دست سپهبدی به‌نام مادیار بود (که عربها نامش را مطیار گفته‌اند). نوشته‌اند که این مادیار به‌خاطر یک شکستی که در جایی به‌عربها وارد آورده بود مردم اسپهان بسیار دوست اش می‌داشتند (گزارش این مورد که خبر یک شکست بزرگ جهادگران از ایرانیان است را عربها بازگویی نکرده‌اند). چون یزدگرد در اسپهان مستقر شد او روزی به‌خدمت وی رفت، ولی نگهبان مانع دیدارش با شاه شد. او

به خشم آمده پوزۀ نگهبان را شکست. نگهبان با پوزۀ خونین به نزد شاه رفته از مادیار شکایت برد؛ ولی یزدگرد از بیم او اسپهان را رها کرده به پارس رفت.^{۶۵}

یزدگرد تا سال ۲۹ هـ در استخر بود، و چون عبدالله عامر با جهادگران بصره به استخر نزدیک شد او به شهر گور گریخت، و چون عبدالله عامر به شهر گور لشکر کشید او به کرمان گریخت، و پس از آنکه مجاشع ابن مسعود به کرمان گسیل شد او به سیستان گریخت (سال ۳۰ هـ). بلاذری نوشته که مرزبان کرمان یک روز به دیدار یزدگرد رفت، و یزدگرد با او سخن نگفت؛ و مرزبان از او در خشم شده فرمود تا پاهایش را گرفته بیرون اش افکندند، و به او گفت «تولیاقت کتخدایی یک روستا هم نداری تا چه رسد که ادعای پادشاهی داشته باشی. تو اگر خیری داشتی به این روز نمی افتادی». و افزوده که یزدگرد پس از آن به سیستان رفت، و فرماندار سیستان وی را با احترام پذیرفت، ولی چون یزدگرد از او مطالبۀ مالیاتها کرد او با وی مخالف شد، و یزدگرد چون چنان دید به خراسان رفت. در خراسان ماهویه با احترام از او پذیرایی کرد، و نیزگِ تُرخون (مرزبان سمرکند) به حضورش رسید. او نیزگ را نواخت و خلعت داد. نیزگ یکماهی نزد یزدگرد بود سپس برگشت و به یزدگرد نامه نوشته دختر یزدگرد را خواستگاری کرد. یزدگرد گفت «به او بنویسید که یکی از فرمان بران من با چه جرأتی خواستگارِ دخترِ من می شود؟» و از ماهویه مطالبۀ مالیاتهای چندساله کرد. ماهویه به نیزگ تُرخون نامه نوشته او را برضد یزدگرد برآلاید، و نیزگ با سپاهی به مرو آمد. در جنگی که در کنار مرد رخ داد یزدگرد شکست یافته به مرو گریخت، ولی دروازه شهر را بر رویش نگشودند؛ و او از اسپ پائین آمده پیاده رفت تا در کنار رود مرغ آب وارد خانه آسیاب بان (آردکننده گندم) شد. ماهویه چون از جای او خبر یافت کسانی را فرستاد تا او را کشتند، و آسیاب بان را نیز کشت. و گفته اند که آسیاب بان به طمع جواهراتش شبانه سنگ آس بر سرش زد و او را کشت و لاشه اش را در آب افکند؛ و ماهویه از این خبر آگاه شد و آسیاب بان و افراد خانه اش را کشت و تاج و جواهرات و رخت شاهی را گرفت.^{۶۶}

روایتی می گوید که یزدگرد به بلخ سپس به فرغانه رفت، و از آنجا از خاقان کاشغر درخواست کمک برای مقابله با عرب کرد؛ ولی پاسخ مساعد نیافت، و به مرو برگشت و تصمیم گرفت که به ترکستان چین برود. بزرگان به او گفتند «این تصمیم به جایی نیست. تو از کسانی که اکنون کشور ما را گرفته اند و در سرزمین ما می زیند می گیزی تا به کشور دیگران بروی و دست به دامن مردمی شوی که در کشوری بیگانه می زیند. اکنون که سرزمینهای ما به دست اینها افتاده است بخردانه آن است که با آنها آشتی کنیم و تو در میهن خودت بمانی و

زیر چتر حاکمیت کسانی باشی که در میهن مایند و ما آنها را می‌شناسیم و از کردارشان باخبریم». لیکن یزدگرد به این مشورت سر فرود نیاورد. چون بر آن بود که جواهرات سلطنتی را بار کرده با خود به چین ببرد، بزرگان به او گفتند که «گنجینه‌های سلطنتی مال مردم کشور است، آنها را بگذار و با خودت به سرزمین بیگانگان مبر». او این مشورت را نیز نپذیرفت، و بزرگان از او جدا شدند و نوکرانش با او ماندند. بزرگان با او جنگیدند و جواهرات سلطنتی را از او گرفتند و او را به حال خود واگذاشتند.^{۶۷}

ظاهر قضیه آن است که یزدگرد به کاشغر گریخت و دیگر خبری از او به دست نیامد. ولی داستان کشته شدن او در مرو به چندین روایت آمده است. در روایتی می‌خوانیم که یزدگرد را خورزادمهر برادر رستم فرخ‌زاد به مرو برد. هزار سوار با یزدگرد بودند. یزدگرد تصمیم گرفت که ماهویه را برکنار کند و مرزبانان مرو را به خورزادمهر بدهد. ماهویه با او در اختلاف شد، و خورزادمهر به یزدگرد گفت «اکنون که کار به اینجا رسیده است بهتر است که به ترکستان بروی تا بنگریم که فرجام کار عرب به کجا خواهد کشید». ولی یزدگرد این مشورت را نپسندید و تصمیم گرفت که در مرو بماند. ماهویه به نیزگ تَرخُون نامه نوشته او را برآغالید که به مرو لشکر بکشد؛ و راههای رسیدن به مرو را برایش بازگذاشت. نیزگ به یزدگرد نامه نوشت که قصد دیدارش را دارد، و سپاهش را برداشته راهی مرو شد. فرخ‌زاد به یزدگرد گفت که این حيله است و می‌خواهند که تو را از میان بردارند؛ و به ماهویه گفت «شما چند شاه را کشته‌اید و این یکی که مانده است را نیز می‌خواهید بکشید؟!». ولی یزدگرد به ماهویه اطمینان کرد و به خورزادمهر فرمود تا سوارانش را برداشته به سرخس برود. چون نیزگ تَرخُون به مرو نزدیک شد یزدگرد به استقبالش بیرون رفت، و نیزگ از اسب پیاده شده به پیشواز شاه آمد، و شاه یکی از اسپان خودش را به او داد تا سوار شود. پس از آن نیزگ به یزدگرد گفت «دخترت را به من بده تا تو را در برابر عربها یآوری کنم». یزدگرد به خشم شده گفت «ای سگ! کارت به جایی رسیده که در حضور من خودنمایی می‌کنی؟!». نیزگ گرزش را به او حواله کرد، و یزدگرد فریاد برآورده گریخت، و سپاهیان نیزگ شمشیر در همراهمان یزدگرد نهادند و بسیاری را کشتند. یزدگرد در کنار رودِ مَرغاب وارد آسِ آب‌خانه‌ئی که کسی در آن نبود، و دو روز در آنجا نهان بو، و ماهویه در جستجوی او بود. روز دیگر که آسیاب‌بان وارد آن خانه شد یزدگرد را دید و از او پرسید که کیستی؟ یزدگرد گفت «انسان‌ام؛ اگر خوردنی‌ئی داری برایم بیاور». آسب‌بان رفت و برایش خوردنی آورد. یزدگرد گفت «من باید زمزمه بخوانم چیزی (یعنی برسم) بیاور تا زمزمه بخوانم». آسیاب‌بان به نزدیکی از افسران مرو رفت

و از او وسیلهٔ زمزمه طلبید. افسر گفت «برای چه می‌خواهی؟» گفت «مردی در خانه‌ام نهان است و از من چنین درخواستی کرده است». آسیاب‌بان را افسر به‌نزد ماهویه برد. ماهویه گفت «باید یزدگرد باشد؛ بروید و او را بکشید». مؤبد به ماهویه گفت «تو نباید چنین کنی؛ زیرا دین و پادشاهی باهم‌اند و یکی از این دو بدون دیگری نتواند بود. اگر چنین کنی حرمتها شکسته خواهد شد و پی‌آمدهای ناگواری خواهد داشت». دیگرانی نیز با تصمیم ماهویه مخالفت نمودند؛ ولی ماهویه به‌آنها دشنام داد و به افسران گفت «هرکه در این باره سخنی بگوید گردنش را بزنید». و دسته‌ئی را همراه آسیاب‌بان فرستاد تا یزدگرد را خفه کنند. آنها رفتند ولی جرأت نکردند که شاه را بکشند. آنها به آسیاب‌بان گفتند «برو او را بکش». آسیاب‌بان وارد شد و در حالی که یزدگرد در خواب بود سنگی بر سرش زده او را کشت و سرش را از تن جدا کرده به‌آنان سپرد، و جسدش را در رود مرغ‌آب افکند. و گفته‌اند که سربازها یزدگرد را با زه خفه کردند و جسدش را در مرغ‌آب افکندند. و گفته‌اند که یزدگرد به‌آنها گفت «مرا مکشید، زیرا در کتابها آمده که هرکه شاه را بکشد خدا آتش به‌خاندانش درخواهد افکند. مرا مکشید و به‌نزد ماهویه ببرید یا مرا تحویل عربها دهید، زیرا آنها با شاهانی همچون من نیکی خواهند کرد». ولی فریادهایش به‌جائی نرسید و او را کشتند و لاشه‌اش را در آب افکندند. لاشه را آب برد و در پشت درختی گیر داد. گویند که پس از آن مردم مرو رفتند و آسیاب‌بان را کشتند و آس‌آبش را ویران کردند. و گویند که کشیشی - ایلیا نام - که در مرو بود به‌کشیشان گفت که این پادشاه و جدش خسرو پرویز به مسیحیان نیکبهای بسیار کردند و برایشان کلیساها و دیرها ساختند، و شیرین که مادر بزرگ این پادشاه بود مسیحی بود و خیرات بسیار کرد، و ایرانیان منتهای بسیاری بر گردن ما دارند، و ما باید برویم و جسد پادشاهشان را از آب برگرفته با احترام دفن کنیم. آنها رفتند و جسد یزدگرد را در تابوتی نهاده به‌استخر بردند و در دخمه نهادند. و گویند که تابوتش را کشیشان با احترام بر دوش نهاده به‌باغ کلیسایشان در مرو بردند و دخمه‌ئی باشکوه در باغ برایش ساختند و دفن اش کردند.^{۶۸}

در روایتی هم می‌خوانیم که یزدگرد چون وارد مرو شد از ماهویه مطالبهٔ مالیات کرد، و ماهویه از او ترسید، ولی نیزگ تُرخون را برضد او برنه‌آغالید و نیزگ نیز به‌جنگ یزدگرد نرفت، بلکه ماهویه همراهان یزدگرد را کشت و یزدگرد با پای پیاده با شمشیر و تاج و کمر (کمر بند سلطنتی) گریخت و در کنار رود مرغ‌آب وارد خانهٔ سنگ‌تراشی شد که سنگ‌آس می‌ساخت (نه خانهٔ آسیاب‌بان). و چون خوابید سنگ‌تراش او را کشت و تاج و کمر و

شمشیرش را برداشت. ماهویه در جستجوی یزدگرد به موضوع پی بُرد و سنگ تراش و افراد خانواده اش را کشت و تاج و کمر و شمشیر را گرفت. و نام مرو از آن پس «مروِ خدادُشمن» شد (یعنی دشمن پادشاه).^{۶۹}

چنانکه می بینیم، فرجام یزدگرد در پرده ابهام است و حقیقتش معلوم نیست. روایت‌هایی که فرجام او را به تصویر کشیده اند همه از زبان «گفته اند» و «گویند» است. می توان تصور کرد که چنین فرجامی برای یزدگرد زائیده تخیل بوده باشد. حقیقت آنست که از سال ۳۰-۳۱ هـ که یزدگرد به خراسان رفته دیگر اثرش گم شده است و مطالعه گر تاریخ نمی تواند که گزارش قانع کننده‌ئی از فرجام او به دست آورد. هم می توان تصور کرد که او با جوهرات و نوکران و کلفت‌هایش به کاشغر و چین گریخت و در گوشه‌ئی ناشناخته زیست؛ و هم می توان تصور کرد که ماهویه - به گونه‌ئی که هیچ‌گاه حقیقتش معلوم نشد - یزدگرد را سربه نیست کرد. ماهویه سورن در آن اواخر که شیرازۀ دولت ساسانی از هم پاشیده شده بوده به فکر افتاده بوده که سلسله نوینی در ایران تشکیل دهد و شاهنشاهی پارتی را زنده کند. دیدیم که یزدگرد را خورزاد مهر به خراسان برد، و یزدگرد تصمیم گرفت که ماهویه را برکنار کند و خورزاد مهر را به مرزبانی خراسان بگمارد. این تنها حقیقتی است که درباره فرجام یزدگرد می توان در داستانها یافت. اختلاف ماهویه با خورزاد مهر دنباله یک اختلاف تاریخی و دیرینه میان دو تیره پارتی و پارسی ایرانیان است. خورزاد مهر نیز پس از آنکه به مرو رفته به همراه یزدگرد در تاریخ گم شده است.

اگر علت ساخته شدن روایت‌های مربوط به فرجام یزدگرد را یک بار دیگر از نظر بگذرانیم خواهیم دید که مرد بی تدبیر و بزدلی چون یزدگرد که شهر به شهر از برابر دشمن می گریخت و حتی یک بار هم با متجاوزان عرب در هیچ جا روبرو نشد، لیاقت پادشاهی نداشته؛ و نهایت ذلت باری که برایش به پرده تصویر خیال کشیده اند شایسته او بوده است. او حتی لیاقت آن را نداشته که مرگش را در میدان نبرد به تصویر بکشند؛ بلکه فرجام مرد مسئولیت ناشناس و بزدلی چون او می بایست چنان باشد که در آس آبی دور افتاده، تنها و بی کس، به سنگی یا تبری کشته گردد و لاشه اش برهنه در آب رودخانه افکنده شود تا یک کشیش غیر ایرانی او را از آب برگیرد. از نظر داستان پردازانی که چنین فرجام ذلت باری برایش ساختند او حتی شایسته آن نبوده که یک افسر خیانت سرشتی او را گرفته بکشد؛ یا دست کم دسته‌ئی از سربازان خشمگینش بر او بشورند و او را گرفته بکشند؛ بلکه می بایست که به گونه‌ئی بسیار ذلیلانه در گوشه پرتی، گرسنه و یکه و تنها و ترسان و لرزان، به دست یک

دهاتی بی‌نوا کشته گردد.

فرجامی که ایرانیان پس از برافتادن شاهنشاهی هخامنشی برای داریوش سوم ساختند را با فرجامی که برای یزدگرد ترسیم کرده‌اند مقایسه کنیم. داریوش سوم - گرچه در وضعیت آشفته‌ئی مشابه وضعیت یزدگرد سوم در یک کودتای خونین به سلطنت رسیده بود - مرد دلیری بود، و با همان سپاهیان اندکی که در فرمان داشت در چند نبرد بزرگ با اسکندر پیکار کرد. پس او لیاقت آن‌را داشت که زندگیش به نحو بسیار آبرومندی به پایان برسد؛ لذا در داستانی که ایرانیان برایش ساختند، او به سبب خیانت دوتا از سپه‌داران برجسته ایرانی کشته شد، و اسکندر از او تجلیل کرد و او را شاهانه به خاک سپرد، و دختر او را به زنی گرفت تا خودش را وارث تخت و تاج او کند. ولی ایرانیان خوش نداشته‌اند که برای مردی چون یزدگرد سوم که حتی در یک نبرد کوچک هم با دشمنان دین و میهن روبه‌رو نشد فرجام آبرومندی بسازند.

داستان از آب گرفته شدن جسد یزدگرد توسط کشیشان نیز شاید از آن داستانهای تبلیغاتی بوده باشد که تبلیغ‌گران مسیحی در ایران آن‌زمان ساخته‌اند، زیرا وقتی دیده‌اند که آیین ایرانیان زیر ضربه‌های سخت عربها است و ایرانیان به عربها و آیینشان نفرت و کینه دارند، با ساختن چنین داستانی درصدد جلب محبت عوام ایرانی نسبت به مسیحیت و کشاندنشان به سوی دین خودشان برآمده‌اند. ولی مسیحیت به خاطر طبیعت متعصبانه و دگرستیزانه‌اش، و نیز به خاطر سوگ‌اندیشی و آخرت‌نگری و ناسازگاریش با فرهنگ نیک‌اندیش و شادزیست ایرانی، هیچ‌گاه در میان ایرانیان طرفدار نیافته بود و نیافت.

مقاومت‌های توده‌های ایرانی

با وجود همه ستیزه‌های ایران براندازی که اقتدارگرایان ایرانی با هم داشتند، هرکدام از حکومتگران محلی در هر شهر و روستائی به اتکای مردمش جانانه در برابر جهادگران دفاع می‌کرد. اگر کسانی از ایرانیان در فتوحات اولیه در جائی ناگزیر تسلیم جهادگران شده باشند عربها چندان به چنین امری اهمیت داده‌اند که داستانشان را با آب‌وتاب بسیار بازگویی کرده‌اند؛ که دو-سه مورد که به‌طور انفرادی در عراق اتفاق افتاده بود و نیز مورد آساوره را پیش از این خواندیم. مردم هر شهر یا روستائی که عربها می‌گرفتند همینکه عربها می‌رفتند شانه از زیر تعهدی که از آنها گرفته شده بود خالی می‌کردند و با عزم استوار آماده می‌شدند که در مقابل حمله احتمالی آینده پایداری ورزند. از شهرها که بگذریم، هیچ روستائی در ایران

نبود که بدون مقاومت تسلیم عربان شده باشد. ترجمهٔ پاره‌هائی از نوشته‌های بلاذری را در زیر می‌خوانیم؛ و از عراق آغاز می‌کنم که بیشینهٔ جمعیتش بومیان آرامی تبار و مسیحی بودند و در نخستین فتوحات گشوده گردید؛ سپس به خوزستان می‌پردازم که جمعیت بخش غربیش خوزی تبار و مسیحی بودند؛ پس از آن به جاهای دیگری از ایران غربی و جنوبی می‌پردازم که مربوط به فتوحات اولیه است، و نوشته‌های بلاذری دربارهٔ شهرها و روستاهای کم‌اهمیت و کوچک را که اصولاً می‌بایست پس از سقوط پایتخت و شهرهای بزرگ تسلیم عربها شده باشند ولی نشده‌اند بلکه از هستی تاریخی میهن دفاع کرده‌اند، بی‌کم و کاست بازمی‌نویسم، تا بنگریم که مردم ایران نه تنها در شهرهای مهم بلکه در همهٔ آبادیها حتی روستاها تا آخرین توانشان در برابر عربها پایداری ورزیدند:

عتبه ابن غزوان... به اُبُلّه حمله کرده با مردمش پیکار کرد و آنرا به‌قوهٔ قهریه گشود. سپس به سوی فرات (در منطقهٔ ابرقباد) رفت، و پیشتازش مجاشع ابن مسعود سلمی بود و آنرا به‌قوهٔ قهریه گشود. سپس به مَدَار (در منطقهٔ ابرقباد) حمله کرد و مرزبان آن به‌مقابلهٔ وی شتافت و با او جنگید، و الله او را شکست داد و همهٔ کسانی که با وی بودند غرق شدند و خودش دستگیر شد و عتبه گردنش را زد. پس از آن عتبه به دشت میشان لشکر کشید. مردم دشت میشان در صدد حرکت برای مقابله با مسلمین بودند. عتبه تصمیم گرفت که با حمله به آنها دست بالا را بگیرد، تا حمله به آنها سبب مرعوب شدن و شکست آنها شود. پس با آنها روبه‌رو شد، و الله آنها را شکست داد و عتبه کلانترانشان را کشتار کرد و از آنجا راهی ابرقباد شد و الله آنرا بر او گشود... سپس عتبه با مردم شهر فرات وارد پیکار شد. زنش مردم را تشویق کرده چنین می‌خواند «اگر شکستتان بدهند ختنه نشده‌ها را بر ما وارد خواهید کرد». الله آن شهر را بر روی مسلمین گشود و غنایم بسیار به دستشان افتاد. در میانشان کسی نبود که بخواند و بنویسد مگر زیاد [ابن سمیه]؛ و او جوانکی کاکلی بود و تقسیم آن غنایم را برعهده گرفت، و روزی دو درم مُزد برایش تعیین شد... سپس کلانتر میشان کفر ورزید و از اسلام برگشت؛ و مغیره ابن شعبه با او جنگید و او را کشت... و مغیره به میشان لشکر کشید؛ پس از نبردهای سختی آنرا به‌قوهٔ قهریه گشود و زمینهایش را تصرف کرد. باز مردم ابرقباد پیمان را شکستند،^(*) و مغیره آنرا به‌قوهٔ قهریه گشود.^{۷۰}

مغیره ابن شعبه به اهواز لشکر کشید و کلانترش بیرواز با او جنگید سپس با او صلح کرد و

(*) چنانکه می‌بینیم، آبادیهای میشان و ابرقباد سه بار در سه مرحله مورد حمله قرار گرفته و هر بار از پیمان با عرب بیرون می‌شده و برضد عرب می‌شوریده‌اند.

مالی پرداخت، سپس پیمان را شکست، و ابوموسا اشعری وقتی عمر وی را به جای مغیره منصوب کرد به اهواز لشکر کشید و اهواز و نهر تیری (تیره رود) را به قوه قهریه گشود... شویس عدوی گفته که به اهواز لشکر کشیدیم و در آن مردمی از جتها و اساوره جمع بودند. با آنها به سختی جنگیدیم و شکست شان دادیم و سبایای بسیار گرفتیم و تقسیم کردیم. سپس عمر به ما نوشت که شما نمی‌توانید زمینها را آباد کنید؛ سبایائی که گرفته‌اید را رها کنید و بر آنان خراج ببندید. پس سبایا را باز گرداندیم و برده نکردیم.

و ابوموسا به مناذر (میان‌آذر) رفت و مردمش را محاصره کرد و نبرد آنها بسیار سخت بود. مهاجر ابن زیاد حارثی - برادر ربیع ابن زیاد - که روزه‌دار بود و بر آن بود که خود را به الله بفروشد آب نوشید و سلاح برگرفته رفت جنگید تا شهید شد، و مردم مناذر سرش را برداشتند و بر سردر کاخشان آویختند... سپس ابوموسا، ربیع ابن زیاد را بر جنگ مناذر گماشت و خودش به شوش رفت.^(۱*)

و ربیع مناذر را به قوه قهریه گرفت و همه مردان قادر به جنگ را کشت و زن و فرزندانشان را سبی کرد، و مناذر بزرگ و مناذر کوچک به تصرف مسلمین درآمد... پس از آن عمر به ابوموسا نوشت که با مردم مناذر مثل مردم روستاهای جنوب عراق رفتار کنید و هر چه سبی گرفته‌اید را به آنها برگردانید.

و ابوموسا به شوش رفت و با مردمش پیکار کرد، سپس محاصره شان کرد تا خوار بارشان تمام شد و زنهار خواستند، و مرزبانانش تقاضا کرد که به هشتاد تن از آنها زنهار داده شود تا دروازه شهر را بگشاید و شهر را تسلیم کند. و نام آن هشتاد تن را معین کرد و خودش را نام نبرد، و ابوموسا فرمود تا گردنش را زدند و به آن هشتاد تن گزندی نرساند؛ و جز آنها هر چه مرد قادر به جنگ در شهر بود را کشتار کرد و اموال را گرفت و زن و بچه‌ها را سبی کرد.^{۷۱}

و ابوموسا با مردم رام‌هرمز پیمان عدم تعرض بست؛ سپس مهلت عدم تعرض به سر رسید، و ابومریم حنفی را به پیکارشان فرستاد،^(۲*) و با آنها بر سر [پرداختن] ۸۰۰ یا ۹۰۰ هزار درم صلح کرد. سپس آنها پیمان را شکستند؛ و ابوموسا آن را چندی بعد در اواخر

(۱*) این سومین بار است که میان‌آذر مورد حمله عرب قرار می‌گیرد. پیش از این دو بار شکست یافته و تسلیم شده سپس شوریده است، و این بار چنان پایداری می‌ورزد که ابوموسا اشعری آن را با ناکامی رها می‌کند، و در فرصت دیگری عبدالله ابن عامر را با لشکری برای فتح آن می‌فرستد.

(۲*) ابومریم حنفی از قبیله بنی حنیفه (یکی از شاخه‌های بنی بکر) بود. در جنگ خالد ابن ولید با مسیلمه کذاب در اوائل سال ۱۲ هجری پرچمدار مسیلمه کذاب بود؛ و بعد برای آنکه قبیله‌اش در حمله به عراق شرکت کند به مدینه رفته مسلمان شد.

فرمانداریش به قوه قهریه گشود.

و ابوموسا سرق (سرگ) را مانند رام هرمز به صلح گشود، سپس آنها پیمان را شکستند، و او حارثه ابن بدر غدانی [از بنی تمیم] را در سپاه بزرگی بر سرشان گسیل کرد، ولی نتوانست که آن را بگشاید. و [بعدتر] چون عبدالله ابن عامر آمد آن را به قوه قهریه گشود.^{۷۲}

و ابوموسا به شوشتر رفت. دشمن نیروی بسیاری در شوشتر گرد آورده بود. او به عمر نامه نوشته از او مدد خواست؛ و عمر به عمّار ابن یاسر [که در آن زمان فرماندار کوفه شده بود] نامه نوشت که با اهل کوفه به مدد ابوموسا برود. جریر ابن عبدالله بَجَلِی را عمّار فرستاد و او رفت تا به شوشتر رسید... مردم شوشتر به سختی با آنها پیکار کردند، و مردم بصره و مردم کوفه حمله کردند تا به دروازه شوشتر رسیدند، و براء ابن مالک بر دروازه با آنها پیکار کرد تا شهید شد؛ و هرمزان و مردانش با بدترین حالتی وارد شهر شدند... چون مُسَلِّمِین وارد شهر شدند مردم برای آنکه زن و فرزندانشان به دست عربها نیفتند آنها را می کشتند و در چاه می انداختند.^{۷۳}

شوشتر [پس از آنکه هرمزان ناچار آن را تسلیم کرد] در آشتی بود، سپس کفر ورزید، و مسلمین به آن لشکر کشیدند و مردان قادر به جنگ را کشتند و زن و بچه هاشان را سبی کردند. سبایا در دست صاحبانشان بودند تا آنکه عمر به آنها نوشت که هرچه سبایا در دستهاتان است را رها کنید.

و ابوموسا به جندی شاپور لشکر کشید و مردمش که توان مقابله نداشتند زنهار خواستند، به این شرط با آنها صلح شد که کسی از آنها کشته نشود، کسی سبی نشود، و به اموالشان تعرض نشود جز جنگ ابزار. سپس گروهی از مردمش رهسپار کلبانیه شدند، و ابوموسا ربیع ابن زیاد را بر سرشان گسیل کرد، او کلبانیه را گشود و آنها را کشتار کرد...

ربیع ابن زیاد از جانب ابوموسا ثیبان را به قوه قهریه گشود، سپس آنها پیمان را شکستند، و منجوف ابن ثور سدوسی آن را [برای بار دوم] گشود. و از آبادیهائی که عبدالله ابن عامر گشود سنبل و جت بود که مردمش کافر شده بودند و طایفه ئی از کوه نشینان پیرامونشان گرد آمده بودند. و ایزده را پس از نبرد سختی گشود.^{۷۴}

مغیره ابن شعبه که پس از برکناری عمّار ابن یاسر [از فرمانداری کوفه] کارگزار عمر ابن خطّاب در کوفه شد جریر ابن عبدالله بَجَلِی را به همدان گسیل کرد، و آن در سال ۲۳ بود. مردم همدان مقاومت کرده با او جنگیدند، ... و او آن را به قوه قهریه گرفت. (*). ... سعد

(* چنانکه می بینیم، در خلال یک سال و چندماه این دومین بار است که همدان گشوده می شود.

ابی وقاص برای عثمان [در سال ۲۴] کارگزار کوفه شد...، مردم همدان [بار دیگر] پیمان را شکستند، او لشکر بر سرشان فرستاد، و آنها سپس طبقِ خواسته‌ی او تسلیم شدند که خراج زمینها و جزیه‌ی افرادشان را صد هزار درم به مُسَلِّمین بدهند.^{۷۵}

عثمان ابن ابوالعاص در سال ۲۳- و گویند ۲۴ پیش از آنکه حکم فرمانداری ابوموسا بر بصره از جانب عثمان بیاید- به شهر شاپور لشکر کشید...، برادرِ شهرک اندکی پایداری ورزید سپس درخواستِ زنه‌ار و صلح کرد با این شرط که کسی را نکشد و سبی نکند، و عثمان با او صلح کرد که مردم در ذمه باشند و مالی فوری بپردازند. سپس مردم شاپور پیمان را شکستند و غدر نمودند، و ابوموسا در سال ۲۶ آن را به جنگ گشود.^{۷۶}

عتبه ابن فرقد را عمر در سال ۲۰ به موصل فرستاد. مردم نینوا با او جنگیدند، و او دژ شرقی نینوا را به جنگ گرفت و از دجله گذشت و مردم دژ با او صلح کردند که جزیه بپردازند. او روستاهای آنجا را گشود... عتبه شهرزور و چامه‌گان (صامغان) و دزآباد را به صلح گشوده بود ولی مردمش [پس از آن] پیمان را شکستند، و او [بار دیگر] بر سرشان لشکر کشید و همه را به جنگ گرفت و خراج بر آنها مقرر کرد.^{۷۷}

این گزارشها که عیناً از نوشته‌ی بلاذری ترجمه شد گزارش مقاومت‌های پی‌درپی توده‌های مردمی روستاها و شهرهای ایرانِ غربی پس از هر شکستی است. بنگریم که در همان خوزستان هر شهری چندبار پیمان را شکسته، غدر کرده، کفر ورزیده، شورش کرده، و این شهرها و روستاها هرکدامشان چندبار توسط عربها فتح شده‌اند! همدان و آذربایجان را جهادگران کوفه در سال ۲۴ از نو گشودند. بازهم چیزی نگذشت که مردم آذربایجان برای بیرون راندن عربها به پا خاستند، و در پایان سال ۲۵ هـ ولید ابن عقبه که تازه به فرماندهی جادگران کوفه رسیده بود به آذربایجان لشکر کشید و در سال ۲۶ هـ از نو گشوده شد.^{۷۸} در پارس، منطقه‌ی بیشاپور (ناحیه‌ی کازرون کنونی) که پس از مرگ عمر از دست عربها بیرون شده بود باز در سال ۲۶ گشوده شد.^{۷۹} «مردم ایذه و روستائیان مناطق کوهستانی کفر ورزیدند»، و ابوموسا اشعری در سال ۲۷ از نو آنجا را گشود.^{۸۰}

انسان در شگفت می‌شود از بی‌انصافیِ پارسی‌نگارانی که تاریخ می‌نویسند و مدعی می‌شوند که ایرانیان به سبب ستم ساسانیان از دین و دولت ایرانی دلزده شده بودند و در طلب برابری و برادری به اسلام پیوستند. آیا اینها نمی‌دانند که حتی آرامی‌ها و خوزی‌های مسیحی نیز هرچند که فتوای کشیشانشان مبنی بر کافر بودن مزدایسان ایرانی و حرام بودن اطاعت از دولت زرتشتی را داشتند، گزارشی که در جائی مردم شهر یا روستائی داوطلبانه تسلیم عرب

شده باشند در دست نیست، جز دو مورد انفرادی و نه جمعی در آغاز و پیش از جنگ قادسیه در دو-سه تا از روستاهای کناره فرات که پیش از این به آن اشاره رفت. مسیحیان نیز همینکه رفتار عربها را دیدند از عرب بیزار شدند. باید به کسانی که ادعا می کنند ایرانیان داوطلبانه تسلیم عرب شدند گفت که بیائید و یک گزارش از فتوحات اولیه عربان در ایران بیاورید که نشان دهد مردمی در جایی بدون پایداری جانانه و شکست نهایی تسلیم عربان شده باشند. نیست چنین گزارشی در نوشته های مورخان تاریخ فتوحات عربی. آنچه هست سخن از پیشرویه های قهارانه و کشتارها و غارتها و سبی کردنها و تخریبها و تاراجها است. همه جا سخن از کشتار انسانها است (يَقْتُلُونَهُمْ قَتْلًا ذَرْبًا/ آنها را به سختی کشتار می کردند). در گزارشی از کشتارهای اولیه مردم شهرهای عراق، بلاذری نوشته که جریر ابن عبدالله بجلی چون بر خانقین دست یافت «بقیائی از عجمها در شهر مانده بودند و همه را کشت». ^{۸۱} «همه را کشت» که در گزارشهای بسیاری می خوانیم به این نحو بوده که فرمانده جهادگران ابتدا از مردم می خواسته که خودشان را تسلیم کنند؛ آنگاه هر کدام را به یک جهادگر می سپرده تا دست و پایش را ببندد، سپس فرمان کشتار می داده است. در چنین موردی اسیران را می خوابانند و سرهاشان را مثل گوسفند می بریدند. ^{۸۲} لذت آور بوده برای عربها بریدن سر انسانها و دیدن تپیده شدنشان بر خاک در خون خویش. آنها کشتار مردم و به غنیمت گرفتن داراییها و سبی کردن زن و فرزندان مردم را دهش خدایی می شمردند و پس از کشتارها و تاراجها و سبی کردنها می گفتند «امروز روزی است که اسلام را الله فرادست کرده و کفر و اهل کفر را فرودست و ذلیل ساخته است». ^{۸۳} وحی به مؤمنان فرموده بود که کافران باید از شما نهایت خشونت و درستی ببینند (يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا قَاتِلُوا الَّذِينَ يَلُونَكُمْ مِنَ الْكُفَّارِ وَلِيَجِدُوا فِيكُمْ غِلْظَةً^{۸۴}). با چنین بینشی بود که جهادگران هر چه بر سر مغلوبین درمی آوردند بازهم کم می پنداشتند، و دلشان می خواست که بازهم بیشتر بیازارند و بیشتر شدت عمل به خرج دهند تا الله را بیشتر خشنود سازند. و همین سبب شده بود که توده های مغلوب شده، به رغم اندک بودن توانشان از جان خویش مایه بگذارند و بارها و بارها برضد عرب بشورند.

اگر بدانیم که از جمعیت تقریباً دو و نیم میلیونی عراق ساسانی یکی دو دهه پس از فتوحات اسلامی چیزی کمتر از یک میلیون مانده بودند که عمدتاً روستایی و کشاورز و نیمه برده عرب بودند؛ و از شهرهای شکوهمند عراق ساسانی پس از فتوحات اسلامی چیزی جز ویرانه های برجا نمانده بود که جایگاه قبایل بدوی و خوابگاه شتران بود، آنگاه خواهیم دانست که «فتح اسلامی» چه «نعمت بزرگ» و چه عزت و آزادگی ئی برای ایران ساسانی

ارمغان آورده بوده است. در خوزستان نیز همین وضعیت پیش آمد، و از جمعیت بومی نیمه غربی خوزستان که قوم خوزی بودند (همان قوم که تاریخ‌نگاران غربی قوم عیلامی نامند)، سه-چهار دهه پس از فتوحات اسلامی جماعات کوچکی در بصره یا روستاهای دورافتاده خوزستان بازمانده بودند.^{۸۵}

آنچه درباره غنیمت‌گیری و سبی‌گیری و کشتار و تخریب تا اینجا خواندیم درباره شهرها بود. تاریخ شرح حال زورمندان است، و شهرها چونکه زورمند بوده‌اند شرح حالشان در گزارشها آمده است. درباره روستائیان بی‌زور و بی‌دفاع که بر سر راه لشکرهای عرب قرار داشته‌اند، جز چند مورد در جنوب عراق که مربوط به آغاز فتوحات بوده چیزی ننوشته‌اند. جهادگران در مسیرهایی که می‌پیمودند به‌خواربار برای خودشان و علوفه برای ستوران‌شان نیاز داشتند؛ و اینها جز از راه تاراج روستاهای سر راه تأمین نمی‌شده است. زنان و دختران کافران نیز برای مسلمانان مباح بوده‌اند؛ و همه روستاهایی که در میان شهرهایی واقع می‌شده‌اند که هدف لشکرکشی بوده‌اند به تبع شهرها کافران حربی شمرده می‌شده‌اند. وقتی در شهرها آنها با مردم چنان رفتارهایی داشته‌اند که خواندیم، تصور اینکه در روستاهای سر راهشان چه رفتارهایی داشته‌اند آسان است.

ضمن سخن از جنگ قادسیه خواندیم که نمایندگان عمر به بزرگان ایران می‌گفتند که ما را الله فرستاده است تا مردم را از بردگی انسانها رهایی داده به بندگی الله درآوریم و به آنها آزادی و عزت ببخشیم. آزادی و عزتی که آنها به مردم عراق و خوزستان بخشیدند را تا اینجا دیدیم، و درباره مناطق دیگر ایران نیز پس از این خواهیم دید.

جهادگران در فتوحاتشان در تاراجهای همه‌جانبه چندان غنایم و سبایا در عراق و غرب ایران گرد آورده بودند که هر قبیله دارای ثروت‌های افسانه‌یی شده بود و در هر خانواده عرب چندین و گاه دهها غلام و کنیز از بهترین و شریفترین نوجوانان ایران خدمت می‌کردند. سروده یکی از جهادگران را بالاتر خواندیم که گفته بود من در کوشک نیمه‌ویران بزرگان نشسته‌ام و از بهترین شرابهای ایرانی می‌نوشم و دخترکان بزرگان ایرانی نرم‌نرمک برایم می‌رقصند و بر روی انگشتان پاهایشان خم می‌شوند. عربانی که در ایران مستقر بودند بقایای داراییهای ایرانیان را به‌عنوان گوناگون مصادره می‌کردند. ربودن بقایای بزرگان ایران برای وادار کردنشان به تحویل دادن آنچه که دارائیهایشان مانده بود، که معمولاً در زیر شکنجه تا حد مرگ انجام می‌گرفت، و بیرون کشیدن دختران از خانه‌ها امری معمولی بود که در دستبردهای شبانه انجام می‌دادند. در سالهایی که تا اینجا دنبال کردیم امنیت و آرامش به کلی از ایرانیان

سلب شد، کشاورزی و صنعت و تجارت متوقف شد، و قحطی و کمبود در همه جا گسترش یافت. عربها برای آنکه ایرانیان را در وحشت دائم از خودشان نگاه دارند به هر وسیله‌ئی دست می‌یازیدند. یکی از شیوه‌هاشان آنها آن بود که اگر مردم منطقه‌ئی در صدد شورش برمی‌آمدند به‌هنگام برداشت محصولات کشاورزی در کشتزارها و باغستانها آتش می‌افکندند تا مردم را در وحشت از قحطی نگاه داشته از فکر مقاومت بازدارند.^{۸۶} ربودن شخصیت‌های متنفذ و مردمی و کشتن آنها به اشکال هراس‌انگیز از دیگر شیوه‌های عربها برای مرعوب نگاه داشتن مردم بود.^{۸۷}

به‌خلاف نوشته‌های کسانی که بی‌انصافانه و دروغ‌بافانه یا ناآگاهانه ادعا می‌کنند که ایرانیان عربها را با آغوش باز پذیرفتند، ایرانیان در هیچ نقطه از کشور ما به‌پیشواز عرب نرفتند بلکه تا در توان داشتند با عرب پیکار کرده از هستی و هویت خویش دفاع کردند. خوزستان و همدان و پارس و کرمان و آذربایجان را دیدیم. شهرها و روستاهای سیستان و خراسان را نیز دیدیم که هیچ‌کدام بدون مقاومت و تلفات گرفتن و تلفات دادن تسلیم عربان نشدند بلکه هرکدام جداگانه مورد حمله قرار گرفتند و پایداری ورزیدند و به‌محاصره درآمدند و ناچار به‌تسلیم شدند. و دیدیم که هر شهری به‌تنهایی با نیروهای مردمی از خودش در برابر عربها دفاع می‌کرد، و این نشانگر آشفستگی اوضاع خراسان و تداوم ستیز قدرت سپهداران و تنها ماندن هرکدام از آنها در برابر حملات عرب است. باج‌های نجومی‌ئی که بر شهرها و روستاها بسته شد، و آمارش را عربها داده‌اند، نیز خبر از ثروت و رفاه بی‌مانندی می‌دهد که مردم کشور ما در عهد ساسانی داشتند. کافی است که آماری از مبالغ باجها داشته باشیم تا متوجه شویم که چه ثروتهائی از ایران به‌بصره و کوفه سرازیر بوده و چه ثروت انبوهی وارد مدینه می‌شده است. این ارقام نجومی که در گزارشهای عربان آمده، چون از روی اسناد رسمی خلافت گرفته شده بوده اغراق‌آمیز نیست، بلکه نشان‌دهنده ثروت و رفاهی است که ایرانیان در آن‌زمان داشتند. ایران در آستانه حمله عرب پیشرفته‌ترین، ثروتمندترین، و مرفه‌ترین کشور جهان بود. از باج‌های بزرگی که عربها بر شهرها و روستاهای ایران تحمیل کردند و از آنها می‌گرفتند معلوم می‌شود که ایران به‌واقع چنان بوده است و جای تردید وجود ندارد. از این‌همه ثروتی که در کشور خفته بوده است می‌توان معلوم کرد که ملت ایران در آستانه حمله عرب در چه رفاه و نعمتی به‌سر می‌بردند. و در این رفاه و ناز و نعمت به‌بلای عرب گرفتار آمدند. آنچه جهادگران در بین سالهای ۱۶ تا ۳۳ برای ایران پرامن و آزاد و آباد و مرفه و پررونق و متمدن آوردند، ویرانی، غارت، کشتار، بردگی زن و فرزندان مردم، تجاوز

جنسی گسترده و ارباب و هراس بود. علاوه بر اینها هیچ چیزی را برای ایران به ارمغان نیاورده بودند. همه گزارشهای فتوحات عرب حکایت غارتها و کشتارهای همگانی و سبی کردنها است. قبایل عرب در این سالها در نقاط مختلف ایران جاگیر شدند، و آنچه را در جنگها از ایرانیان نگرفته بودند در سالهای بعدی از آنان می گرفتند. عربان به خودشان حق می دادند که هرگاه اراده کنند برای گرفتن سبایای دختر و پسر از آبادیها بهانه تراشی کنند، و بهبهانه اینکه یک آبادی در برابر اراده الله عصیان نموده است و «محارب است» به آبادی حمله کنند و هرچه بخواهند از مردم بی دفاع بگیرند.

همه آبادیها و شهرهای تسخیرشده پیمانهای باجگزاری به عربها دادند و عربها به آنها پیمان دادند که با دین و سنتهای مردم کاری نداشته باشند. در یک مورد هم اشاره نشده که مردم یک شهر یا روستا در جائی از ایران در این سالها مسلمان شده باشند. اگر چنین شده بود گزارشگران عرب اشاره می کردند و با آب و تاب بسیار وارد کتابها می شد؛ ولی نیست چنین اشاره‌ئی در همه گزارشهایی که در کتابهای تاریخ وجود دارد. و ما می دانیم که عربان درباره هر واقعه‌ئی که پیش می آمده ثبت و ضبط شفاهی داشته‌اند و گزارش بسیاری از وقایع به دست ما رسیده است. در این گزارشها حتی به موارد بسیار جزئی مثل اینکه فلان شخصیت ایرانی را چه گروهی اسیر و برده کرد و فرزندان این کس کیستند نیز به میان آمده است. حتی در موارد متعددی گفته شده که فلان دوشیزه زیباروی ایرانی که دختر فلان شخصیت ایرانی بوده را فلان عرب سرشناس سبی کرده برای خودش نگه داشته ام‌و‌لد (فرزندزا) کرد؛ و حتی گفته شده که فرزندان این جهادگر از این ام‌و‌لد کیستند.^{۸۸} با چنین جزئیاتی که در گزارشها آمده است محال بود که اگر در این سالها ایرانیانی در جائی مسلمان شده بودند از آنها ذکری به میان نیاید، و عربها در برابر چنین حادثه‌ئی که می بایست با شاخ‌وبال از آن سخن بگویند تا نشانه‌ علاقه ایرانیان به دین رحمت و رأفت و عدالت و انسانیت و عزت باشد سکوت کرده باشند.

به دنبال فتوحات یادشده در بالا تلاش سازمان یافته مردم خراسان در سال ۳۳ هجری برای رهایی از بلای عرب توسط سپهداری به نام کارن (به عربی: قارن) صورت گرفت. خاندان کارن همچون خاندان سورن از خاندانهای حکومتگر سنتی در ایران بودند. در دوران ساسانی سپهداران سورن و کارن و مهران همواره بر سر مناصب لشکری و کشوری در رقابت بودند. بالاتر دیدیم که ماهویه سورن داوطلبانه با عبدالله عامر پیمان صلح و باجگزاری بست. این کارن - که نامش را ننوشته‌اند - رقیب قدرت ماهویه سورن بوده، و وقتی دیده که او اطاعت از عرب را پذیرفته است بر آن شده که به یاری نیروی مقاومت ایرانیان هم با او و هم با اشغالگران

عرب درافتد و خراسان را برای خودش بگیرد. کارن یک سپاه چهل هزاری از مردم تبس و بادغیس (بادگیش) و هرات و کهستان گرگان فراهم آورد تا عربها را از خراسان بیرون کند. فرماندهی جهادگران خراسان را عبدالله خازم سلمی داشت.^{۸۹} گزارش این خیزش بزرگ را عربها چندان مختصر و آشفته آورده‌اند که حتی از محل نبرد نیز خودداری کرده‌اند. همین اندازه نوشته‌اند که عبدالله خازم برای رویارویی با کارن آماده شد، و به مردانش فرمود که هرچه پارچه و جامه دارند را بر نیزه‌هاشان بپیچند و هرچه روغن و نفت دارند را به این پارچه‌ها بمالند. نیمه‌شب به لشکرگاه کارن نزدیک شدند، سپاهیان کارن با خیال آسوده خوابیده بودند، و مسلمین از همه‌سو با شعله‌های عظیمی که از نیزه‌هاشان برمی‌خاست به آنها حمله کردند. سپاهیان کارن تا چشم گشودند از چپ و راست و پیش و پشتشان شعله‌های بهم‌پیوسته آتش دیدند که به‌سویشان روان بود ولی کسی را نمی‌دیدند. آنها فرصت دفاع نیافتند، کارن کشته شد و سپاهش شکست یافت و گروه بسیاری از آنها کشته شدند، و سبایای بسیاری به دست مسلمین افتاد.^{۹۰}

این فاجعه را با گمان می‌توان بازخوانی کرد. کارن چیزی نمی‌خواست جز آنکه عربها از خراسان بروند. عبدالله خازم براساس «الحرب خُذعه» با او وارد مذاکره شده، و چه بسا که مهلتی گذاشته شده که عربها خراسان را ترک کنند. کارن بنا بر خوی ذاتی ایرانیان، مایل به جنگ و کشتار نبوده، زیرا اگر عربها کشته می‌شده‌اند ایرانیان نیز تلفات می‌داده‌اند، و او مایل به کشته شدن ایرانیان نبوده است. او به قول و قرارهایی که با عبدالله خازم بسته خیالش آسوده شده و پنداشته که عربها به پیمانها پایبندی دارند. عبدالله خازم با استفاده از وفاپنداری ذاتی ایرانیان به کارن امکان داده که کاملاً به او خوش بین شود؛ آنگاه در نیم‌شب که کارن و سپاهیان در خواب بوده‌اند، در تاریکی شب با هزاران شعله آتش به لشکرگاه کارن تاخته، در همه‌سو آتش افکنده و پیروزی نهایی را به دست آورده است.

مطالعه تلاش نافرجام کارن برای ما از آن رو اندوهبار است که می‌بینیم هنوز سپهدارانی در کشور وجود داشتند که می‌توانستند نیروهای ده‌هزاره‌ی مردمی را بسیج کنند، ولی پریشانی امور کشور به‌جائی رسیده بود که هرکدام از اینها به‌جای آنکه در فکر نجات کشور باشد در صدد تشکیل سلطنت برای خود و نابودگری رقیبان و در نتیجه گرفتار رقیبان بود.

البته این آخرین مقاومت مردم خراسان نبود. مرور و مرو شاهجان و نیشاپور اندکی پس از این برضد سلطه عرب شوریدند. «مرور و مرو پس از نبرد شدیدی مجدداً تسخیر شد» و مرو شاهجان و نیشاپور نیز پس از محاصره تسخیر شدند.^{۹۱} بازهم بعد از این در گزارش مختصری

که یعقوبی آورده و مربوط به آخرِ خلافت عثمان است گزارشی از کشتار مردم مرو می‌خوانیم. بالاتر خواندیم که قراردادِ ماهویه با جهادگران به‌عربها اجاز می‌داد که وارد مرو شده در خانه‌های مرو ساکن شوند. یعقوبی نوشته که «امیر ابن احمر یَشْکُری (از بنی تمیم) در کنار مرو اردو زده بود، و چون زمستان رسید مردم مرو به‌او اجازه دادند که وارد شهر شود. سپس شنید که مردم مرو می‌خواهند بر او بشورند. پس شمشیر در آنها نهاد و همه‌شان را نابود کرد». ^{۹۲} و این البته داستانِ یک عَدّاری برای تصرفِ مرو است، که نمونه‌های دیگرش نیز در آینده خواهیم دید.

معلوم نیست که ماهویه در این‌هنگام کجا بوده است. ولی دو سال پس از این، در میان خیزش عمومی مردم خراسان در خلافت علی و زمانی که بخشی از جهادگرانِ خراسان به‌درون بیابانها گریخته‌اند و بخشی دیگر به‌کوفه و بصره برگشته‌اند، ماهویه را می‌بینیم که به‌کوفه رفته تا از خلیفه علی کسبِ حمایت کند و شاه خراسان شود. ولی او درست در همین هنگام در تاریخ گم می‌شود، و سلطهٔ عرب نیز از خراسان برچیده می‌شود، و خواهیم دید که پارس و کرمان و سیستان و خراسان و ری و اسپهان وارد شورش همگانی برضد سلطهٔ عرب خواهند شد و عربها را به‌درون بیابانها خواهند تاراند، و سلطهٔ عرب در ایران به‌خوزستان و همدان و بخش غربی پارس و بخشی از آذربایجان محدود خواهد شد، تا دیگر باره در خلافت معاویه فتوحات ایران را از سر گرفته شود و ایران در لشکرکشیهای پیاپی سالهای ۴۲ تا ۸۵ تسخیر گردد. خواهیم دید که کار یکسره شدنِ تسخیر ایران از آغاز تا پایانش هفتاد سال وقت گرفت، نه چنانکه بی‌انصافانی نوشته‌اند که همینکه عربها آمدند ایران به‌دامن عرب افتاد. و خواهیم دید که حتی پس از آن هفتاد سال تلاش پی‌گیر، بازهم بخشهایی از شرق و شمال‌شرق و شمال ایران بیرون از قلمرو عرب و در دست شاهانِ محلی ماند.

چنانکه تا اینجا خواندیم، مردم شهرها و روستاها بارها مورد حمله قرار گرفتند و بارها مورد دستبرد و تاراج واقع شدند، ولی بازهم مقاومت می‌کردند و می‌کوشیدند که از حیثیت تاریخی‌شان دفاع کنند؛ و پیمان را می‌شکستند یعنی قراردادی که بر آنها تحمیل شده بود را نقض می‌کردند، و کافر می‌شدند یعنی آمادهٔ پیکارِ رهایی‌بخش با مُسْلِمین می‌شدند. علت اصلی این پیمان شکستنها و کافر شدنهای مکرر تلاشِ توده‌های مردمی در شهرها و روستاها برای حفظ هویت تاریخی بوده است. به‌رغم آنکه سران ایران در عراق و خوزستان و غرب کشور در این سالها به‌کشتن رفته یا به‌درون ایران گریخته آواره شده بودند، کسی که در برابر عربان پیکار می‌کرد توده‌های مردم به‌همراه کلانترانِ مردمی بودند؛ و اینها همان توده‌هایی

بودند که - به ادعای ناآگاهانه برخی از تاریخ‌نگاران ما - داوطلبانه دین خودشان را رها کرده به اسلام درآمده و حاکمیت عرب را پذیرفته بودند! ولی چه شده بوده که مردمی که به نوشته اینها داوطلبانه تسلیم عرب شده و دین و آیین او را به جای دین و آیین خودشان پذیرفتند برای سالهای متمادی سرسختانه پایداری می‌کرده‌اند و اینهمه «غدر» یعنی پیمان‌شکنی می‌کرده و «کفر» می‌ورزیده‌اند (یعنی با اسلام دشمنی می‌کرده‌اند)، و این همه خون می‌داده‌اند تا دین و هویت خود را از دستبرد عرب نگاه دارند؟ ایرانیان می‌دیدند که عربها موجودی‌اند که رسمشان کشتار و سبی کردن و تاراج اموال و تخریب شهرها و روستاها است؛ آنها می‌دیدند که عربها آمده‌اند تا همه‌جا را تبدیل به برهوت تمدنی کنند؛ لذا از عرب و هرچه به عرب تعلق داشت بیزار می‌شدند، و به‌رغم نداشتن نیروی کافی، برای حفظ هویت و هستی تمدنی‌شان جان‌فشانی می‌کردند.

دربارهٔ انهدام تأسیسات تمدنی و تخریب زمینهای کشاورزی در این سالها و سالهای بعد، کافی است که نوشتهٔ ابن خلدون - جامعه‌شناس و تاریخ‌نگار عرب‌زبان - را بخوانیم:

عربها وقتی بر سرزمینهای دست یابند آن سرزمینها با شتاب روبه‌ویرانی می‌رود؛ زیرا عربها ذاتاً خوی وحشی‌گری دارند و این خو در آنها ریشه‌دار است و تبدیل به خلقیات و رفتارهای جمعی‌شان شده است... و این به‌آن سبب است که آنها اهل یکجانشینی نیستند بلکه در نقل و انتقال برای دستیابی به غنائم‌اند، و این امر با آبادسازی منافات دارد، زیرا آبادسازی لازمه‌اش یکجانشینی است. به‌عنوان مثال، سنگ در نظر آنها ابزاری برای ساختن کانون آتش است تا دیگ بر رویش بگذارند؛ از این رو سنگ دیوار خانه را برمی‌کنند تا کانون آتش بسازند؛ یا کاربرد تیر چوبین به‌نظر آنها برای ستون خیمه است، و از این رو سقف خانه را خراب می‌کنند تا تیرش را برداشته تیرک چادر کنند... این حالت عمومی عرب است. عرب طبعاً گرایش به تاراج‌گری دارد و می‌خواهد که آنچه در دست دیگران است را از آنها بگیرد؛ زیرا روزیش را توسط نیزه‌اش به‌دست می‌آورد. عرب در گرفتن اموال دیگران هیچ حد و مرزی برای خودش نمی‌شناسد، و همینکه چشمش به مال و متاعی افتاد تاراج می‌کند... آنها ساخته‌های اهل حرفه و صنعت را به‌زور می‌گیرند و برای این ساخته‌ها بهائی قائل نیستند و پاداش و نرخی نمی‌شناسند. و چنانکه می‌دانیم هدف از صنایع و پیشه‌ها کسب مال است؛ و اگر قرار باشد که هرچه ساخته شود بی‌مزد و بها برود دیگر تشویقی برای صنعتگر باقی نمی‌ماند و دستها از ساختن بازمی‌مانند و صنعت از بین می‌رود. همچنین آنها عنایتی به بازداري مردم از فساد و

جلوگیری از بعضی به وسیله بعض دیگر ندارند؛ بلکه همه هدفشان آنست که اموال مردم را به زور یا بهانه از دستشان بیرون بکشند؛ و وقتی این هدف برایشان تحقق یابد از پرداختن به اصلاح امور مردم و اندیشه درباره مصالح و منافع آنها خودداری می کنند و کسانی که فساد می کنند را از فسادکاری باز نمی دارند. اگر کیفهائی هم وضع کنند برای آنست که مال از دست دیگران بیرون بکشند. طبیعت آنها چنین است...

بنگر به سرزمینهای که توسط آنها تسخیر شد چه گونه تمدن در آنها فروپاشید و مردم در آنها تهی دست شدند و زمینهای آنهاجاها وضعیت اصلی اش را از دست داد!... در عراق همه آن ساخته های تمدنی که ایرانیان بنا کرده بودند نابود شد.^{۹۲}

برخی از تاریخ نگاران ما که به پارسی می نویسند ادعا می کنند که عربها با مراکز تمدنی و میراث فرهنگی و فکری اقوام مغلوب کاری نداشته اند؛ و نابودگری مراکز فرهنگی ایران که کتابسوزان نامیده شده است یک داستان جعلی است. در پاسخ به اینها نیز نوشته ابن خلدون را می آورم که بر سر دقتش در نقل مطالب تاریخی جدال نمی توان کرد:

وقتی زمینهای ایران فتح شد کتابهای بسیاری در آنجا یافتند، و سعد ابی وقاص به عمر خطاب نامه نوشت تا درباره آن کتابها و انتقالشان به مسلمانان از او اجازه بگیرد. عمر به او پاسخ نوشت که «آنها را در آب اندازید؛ زیرا اگر چیزهایی در آنها هست که برای راهیابی است، ما را الله با بهتر از آنها رهنمود داده است؛ و اگر گمراهی است الله شری آنها را از سر ما برداشته است». پس آنها را یا در آب یا در آتش افکندند؛ و آنچه از علوم ایرانیان در آنها بود نابود شد و به دست ما نرسید.^{۹۴} از آن همه علوم ایرانیان که عمر در هنگام فتح فرمود تا نابود کردند چه مانده است؟^{۹۵}

گزارشهای فتوحات اسلامی را خود عربها بازگفته اند، و آنچه که وارد کتابهای تاریخی شده و برای ما بازمانده است همان گزارشها و یادداشتها و نوشته های است که خود عربها برجا نهاده بوده اند. داستانهای که در این گزارشها آمده و بازخوانی شان نوعی جنایت عظیم ضد بشری را برای ما تداعی می کند همانها است که جهادگران در آن زمان با بازگویی شان لذت می برده اند. عرب وقتی می دیده که ایرانیان زن و بچه هاشان را در چاه می اندازند تا کشته شوند که دست عرب به آنها نرسد، مباحات می کرده که چه قدرتی دارد که کافران این گونه از او می هراسند؟! و لذت می برده که می دیده «رعب» از اسلام تا چه اندازه بر کافران اثر نهاده است. عرب هرچه کافران را بیشتر در مذلت می دیده بیشتر لذت می برده است. اگر گوشه ای از گزارش این فتوحات را یک ایرانی بنابر دیده هایش در یکی از شهرها یا روستاها به رشته

تحریر درآورده برای ما برجا نهاده بود، آن وقت ما به حجم عظیم فاجعه پی می‌بردیم؛ هرچند که با همین اندازه از گزارشها که خودِ عربها برای ما برجا نهاده‌اند نیز تصویری از آنچه از دست آنها بر ایرانیان می‌رفته است را برای ما ممکن می‌سازد. به آتش کشیدن مزارع و کشتزارها برای هراساندن مردم از مردن در قحطی و در نتیجه دست از مقاومت کشیدن، از شیوه‌های معمولی جهادگران در پیکارشان با ایرانیان بود که معمولاً سبب قحطی و تلف شدن مردم می‌شد و با نیز به دنبال می‌آورد. برهنه کردن زنان بزرگان و برهنه دواندن آنها در میان جمعیت برای ایجاد احساس ذلت در میان کافران دشمنِ الله نیز از شیوه‌هایی بوده که از دیرباز در عربستان انجام می‌دادند،^{۹۶} و اکنون در جهاد با ایرانیان به کار می‌برند.

جهادگران ارمغانی جز ویرانی و تباهی و درد و رنج برای ایرانیان نیاوردند. داراییهای ایرانیانی که زنده مانده بودند به‌عنوان گوناگون از دستشان گرفته می‌شد، و ایرانیان هر روز بی‌نوتر می‌شدند، و فرزندانشان هر گاه و بیگانه به‌بهانه‌های مختلف به‌بردگی درمی‌آمدند؛ دوشیزگان و بانوان به‌زور و اجبار از دامن مادران و آغوش شوهران بیرون کشیده شده به‌بازار کامرانی عرب تبدیل می‌شدند؛ نوجوانان به‌غلامی عرب درآورده می‌شدند. هر جای ایران که به‌دست عرب افتاد اجازهٔ برگزاری مراسم عبادی و ملی ایرانیان منوط به پرداخت رشوه‌های کلان بود که به‌عنوان مختلف از مردم گرفته می‌شد، و موقوفه‌های آتشکده‌ها که حوزه‌های دینی ایران بود به سود مدینه مصادره می‌شد،^{۹۷} تحصیل کردگان و روشنفکران و اندیشمندان در شهرها و روستاهای تسخیرشده تصفیه شدند، کتابها و میراث مکتوب فرهنگی سوزانده شد، بناهای باشکوه ویران گردید، پردیسهای افسانه‌یی به‌چراگاه شتران تبدیل شد و درختان زیبایش علفِ شتران گردید، منابع آبیاری و زمینهای کشاورزی منهدم شد، و ایرانیان در زیر سخت‌ترین فشارهای اقتصادی و دینی و سیاهترین اختناق فکری قرار گرفتند. این بود آنچه فتوحات عرب برای ایرانیان آورد؛ و این بود عدالت و رأفت و رحمتی که به‌ادعای برخی از تاریخ‌نگاران ما عربها برای ایرانیان آوردند. عربها شکوه و شوکت و استقلال و سروری و عزت و آزادگی و رفاه و آبادانی و امنیت و آرامش و آسایش را از ایرانیان گرفتند، کرامت انسانی را به‌خشن‌ترین شیوهٔ ممکن و زشت‌ترین شکل قابل تصور لگدمال کردند، و ناامنی و دلهره و هراس را برای ایرانیان به‌ارمغان آوردند.

در اینجا شایسته است به‌یک موضوع درخور توجهی نیز اشاره کنم؛ و آن اینکه «خدا» اکنون در زبان پارسی به‌آفریدگار و پروردگار و مدبر امور هستی گفته می‌شود. ولی این واژه در فرهنگ ایرانی معنای دیگری داشته، و معادل «حاکم» بوده و فقط برای حکومتگران

زمینی (انسانها) به کار می‌رفته و ارتباطی با آسمان نداشته است. «خدا» در فرهنگ ایرانی انسانی بود که بر دیگران حکم می‌راند، قانون وضع و اجرا می‌کرد، جامعه را اداره می‌کرد، و مردم به خاطر مصالح جامعه در فرمانش بودند. آن ذات مقدس آسمانی که اکنون ما خدا می‌نامیم، در زبان ایرانی «بَغ» نامیده می‌شد نه خدا. اهورامزدا «بَغ» بود، اناهیتا «بَغ» بود، میترا «بَغ» بود؛ ولی به هیچ‌کدام از اینها خدا گفته نمی‌شد. واژه «خدا» به انسان اختصاص داشت. ایرانیان به حاکم روستا، حاکم شهر، حاکم کشور (یعنی شاه)، و نیز حاکم همه حاکمان که شاهنشاه بود «خدا» می‌گفتند، و جمعیشان «خدایان» بود. از این رو تاریخ مکتوب شاهان نامش «خدای‌نامه» (کتاب خدایان) بود. از «خدا» به این تعبیر، برای ما «گَت‌خُدا» (حاکم خانه) و «دِه‌خُدا» (حاکم روستا) و «خداوند» و «خداوندگار» مانده است.^(*) دو واژه اخیر در پارسی نوین به علت استعمال غلط در معنایی جز معنای خودشان مفهوم اصلی را از دست داده و معادل واژه خدا شده‌اند.

ایرانیان وقتی نام الله را نخستین بار به‌توسط مترجم از زبان عرب شنیدند، و دانستند که الله در مکه خانه دارد و مردم به زیارت خانه‌اش می‌روند و نیرومند است و کتاب به‌محمد داده و قانون وضع کرده است و فرمان می‌راند و امر و نهی می‌کند و خشنود می‌شود و خشم می‌گیرد شکنجه می‌کند و پاداش و کیفر می‌دهد و لشکر به اطراف و اکناف می‌فرستد و عربها سپاهیان اویند و او در جنگها همراهشان است و یآوری شان می‌دهد و پیروز شان می‌کند و به‌جهادگران پاداش می‌دهد، الله را حاکم زمینی پنداشتند و همان نامی را به‌او دادند که به‌همه حاکمان زمینی می‌دادند؛ و او را «خدا» نامیدند. با گذشت زمان و همراه دهه‌ها که حاکمیت عرب در ایران تثبیت شد ایرانیان در اثر مراوده با عربها و آشنایی با زبان و دین آنها دانستند که الله همان بغ است. ولی از آنجا که الله را خدا نامیده بودند، «خدا» - به‌مفهوم می‌که برای ما برجا مانده است - نزد ایرانیان جا افتاد و جایگزین «بغ» شد و بغ با گذشت زمان در طی یکی دو سده از فرهنگ دینی و حتی زبان عمومی به‌کنار رفت.

* * *

شکست ارتش از هم‌پاشیده ایران در قادیسیه و پی‌آمدهای فاجعه‌بارش برآیند طبیعی

(*) «خداوند» در زبان ایرانی معادل «رعیت» است؛ یعنی «وابسته به خدا» (وابسته به حاکم). خدا: حاکم؛ خدایان: حاکمان؛ خداوند: رعیت؛ خداوندان: رعایا. «خداوندگار» نیز معادل «حاکمیت» است، یعنی حکومت کردن بر رعایا؛ و «خداوندگاری» به‌معنای «حکومتگری» است. این واژگان اصیل و معنی‌دار در زبان فارسی نوین که پراز غلطهای جا افتاده است از معنا دور کرده شده‌اند.

کودتای خون‌بار اقتدارگرایان بر ضد خسرو پرویز و نابودگری او در سال ششم هجری، و ستیز قدرت و کودتاهای پیاپی بعدی بود. به عبارت دیگر، آنچه که بر سر ایران آمد نتیجه تلاشهای همدستانه فقیهان و زمین‌سالاران برای نابودگری اصلاحاتی بود که از زمان قباد آغاز و تا پایان دوران خسرو پرویز دنبال شده بود و امتیازات دیرینه فقیهان و زمین‌سالاران را به نفع پیشرفت کشور و بهبود اوضاع ملت از آنها گرفته بود و همچنان می‌گرفت. آنان که خسرو پرویز را از میان برداشته و کشور را وارد دوران جنگ داخلی کرده توان کشور را به تحلیل برده بودند همه زمین‌ها را برای فروپاشی هستی تاریخی ایران فراهم آورده بودند. رستم فرخ‌زاد در روزهای قادیسیه به یکی از مشاورانش گفته بود «همان‌دم که شیر مُرد بیشه به دست روباه افتاد».^{۹۸} یعنی با کشته شدن خسرو پرویز به دست کوتاگران دوران فروپاشی کشور آغاز شد. این بلائی بود که اقتدارگرایان مرتجع ایران از فقیهان و سپاهیان به امید برچیدن نظامی که در آستانه دوران بورژوایی بود و بازگرداندن کشور به دوران زمین‌سالاری ماقبل قباد و مزدک بر سر کشور و ملت آورده بودند. رستم فرخ‌زاد نیز یکی از اطراف این بازی تباہ‌کننده بود. خود وی نیز کودتاگر بود که اگر خواسته بود می‌توانست با آزر می‌دخت و سپهداران حامیش همکاری کرده دولت را تقویت کند و با نزدیک شدن به رقیبانش وحدت سیاسی را در کشور برقرار سازد؛ ولی این کار را نکرد و دست به کودتای خونین زد تا شاه دست‌نشانده خودش را بر کرسی بنشاند و خودش بر کشور حکومت کند؛ آن‌هم شاهی - که به گفته خود او - نه شیر بلکه شغال بود. فرخ‌هرمز پدر رستم نیز مثل خود او از اقتدارگرایانی بود که در تلاش کسب سلطه برتر در تضعیف دربار و ارتش ایران سهیم شده و جانس در این راه رفته بود.

نهضتی که مزدک پیشترها در کشور به راه افکنده بود می‌توانست که استوارترین دولت مورد حمایت اکثریت قاطع توده‌های ایرانی را پایه‌گذاری کند، به اساسی‌ترین آرمانهای بشری تحقق ببخشد، و کشور را به‌الگوی مطلوب ملت‌های جهان تبدیل کند. ولی نهضت او، هم امتیازهای مدعیان تولیت دین را مورد تهدید قرار می‌داد و هم مملکت‌های وسیع زمین‌سالاران زورمند و مسلط را به نفع توده‌های مردم کشور هدف بازتوزیع قرار داده بود. در نتیجه جفت همیشه متحد تاریخ که هر تباہی و فساد در هر زمانی به دست آنها بر جامعه فرود آمده است دست به هم دادند و طی یک رویارویی صبورانه توانستند جریان مترقی‌بهدینی را نابود کنند، و کشور را از روشن‌اندیش‌ترین عناصر اجتماعی محروم سازند. گرچه آنوشه‌روان و هرمز و خسرو پرویز کم و بیش برنامه‌هایی که مزدک آغاز کرده بود را با احتیاط و آهستگی دنبال کردند؛ اما اتحاد فقیهان و زمین‌سالاران با از میان برداشتن هرمز و سپس خسرو پرویز به نهضت

گام به گامی که کشور را در آستانهٔ مرحلهٔ بورژوازی قرار داده بود پایان بخشیدند؛ و کردند با کشور آنچه کردند؛ و کشور و ملت را پس از آن وارد منازعات داخلی درازمدت کرده به پرتگاه هلاکت نزدیک ساختند، تا جائی که جماعات بیابانی «برهنه سپهد برهنه سپاه» آمدند،^(*) و در صدد دستیازی به ملک کوروش و داریوش و اردشیر و شاپور و آنوشه روان، و در صدد برده کردن و به بندگی کشاندن ایرانیانی افتادند که تا جهان بود به آزادی شهره بودند و تا جهان بود آنان نیز آزاده زیسته بودند، و یازده سدهٔ متمادی با خرد و تدبیر و با اهداف بزرگ انسانی بر جهان متمدن حکم رانده بودند و جهان را با سیاستهای حکیمانانهٔ خویش ساخته بودند. این جماعات بی هیچ سابقهٔ تمدنی و بی هیچ سهمی در تمدن و فرهنگ خاورمیانه، با آیینی که از شیوهٔ زیستی در بیابانهای خشک و بی‌روزی و خشن و خشونت‌پرور عربستان برخاسته بود، در لشکرهای جراری همچون مور و ملخ، از پرت‌افتاده‌ترین حاشیه‌های تمدن بشری آمدند،^(*) و این قوم نجیب را بردهٔ خویش کردند و ثروت‌های معنوی و مادی‌ئی که این قوم در خلال سده‌ها تلاش پی‌گیرش اندوخته بود را به تاراج دادند، گذشتهٔ پرشکوه ایران را با انگِ دوران جاهلیت (نادانی، بی‌دانشی) نفی کردند؛ آنچه تمدن و فرهنگ و دست‌آوردهای بشر سازنده در ایران بود را نابود کردند، و تمدن بسیار پیشرفتهٔ ایرانی را بیش از دوازده سده به عقب پرتاب کرده به دوران ماقبل‌ماد برگرداندند.

ابوحامد غزالی که سخت عرب‌گرا است و برجسته‌ترین نظریه‌پرداز دینی در تاریخ

(*) فردوسی: به من بازگو آنکه شاه تو کیست
 به نزد که جوئی همی دستگاه
 به نانی تو سیری و هم گرسنه
 ز شیر شتر خوردن و سوسمار
 که تاج کیانی کند آرزو
 شمارا به دیده درون شرم نیست
 به این چهر بیمه‌رو این رنگ و خوی
 (* ۱) فردوسی: از این مارخوار اهرمن چهرگان
 نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد
 از این زاغ‌ساران بی آب و رنگ
 به این تخت شاهی نهاده است روی
 شود خوار هرکس که بود ارجمند
 پراکنده گردد بدی در جهان
 به هر سوی کشور ستمکاره‌ئی

چه مردی و آیین و رای تو چیست
 برهنه سپهد، برهنه سپاه
 نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
 عرب را به جائی رسیده است کار
 تفو باد بر چرخ گردون، تفو
 ز راه خرد مهر و آرم نیست
 همی تخت و تاج آیدت آرزوی
 ز دانایی و شرم بی‌بهرگان
 همی داد خواهند گیتی به باد
 نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ
 گرسنه شکم، مرد دیهیم‌جوی
 فرومایه را بخت گردد بلند
 گزند آشکارا و خوبی نهان
 پدید آید و زشت پتیاره‌ئی

اسلام است، در کتاب «المُسْتَظْهَرِي» به مناسبتی در سخن از عربهای مسلمان شده در زمان پیامبر، از بسیاری از آنها به عنوان موجوداتی یاد می‌کند که از شدت عقب‌ماندگی فرهنگی در وضعی بودند که «اگر مرحله‌ها سپری می‌کردند نیز نمی‌توانستند که به براهین عقلی دست یابند، و تنها وجه تمایزشان از چهارپایان آن بود که سخن می‌گفتند» (لَوْ قَطَعُوا آرَابًا لَمْ يُدْرِكُوا شَيْئًا مِنَ الْبَرَاهِينِ الْعَقْلِيَّةِ، بَلْ لَا يُبَيِّنُ تَمْيِيزُهُمْ عَنِ الْبَهَائِمِ إِلَّا بِالنُّطْقِ).^{۹۹} این می‌تواند که توصیف دقیقی از بیشینه جهادگرانی باشد که برخی از تاریخ‌نگاران بی‌انصاف و ناآگاه ما ادعا می‌کنند که آمدند و ایرانیان را با عدالت و انسانیت و آزادی آشنا کردند.